

بنام خداوند جان و خرد

من مرده بودم

داستان واقعی

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۶

شاه:

من مرده بودم

داستان واقعی

نویسنده: بصیر شفق

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۶ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com



بیوگرافی عبدالبصیر شفق

در سال ۱۹۵۳ در خانهٔ غریبه‌ای تولد شدم تا ۲۰ سالگی دنباله‌رو آدم‌های خوش‌باور و میان‌تهی که خودهای‌شان را نجات‌دهندهٔ بشریت قلمداد می‌کردند بودم و در این میان ۱۲ سال مکتب نزدیک خانهٔ ما را خواندم و بعد از ۲۰ سالگی الی ۴۰ سالگی کمی تحصیل عالی و کار نمودم خودم خوش‌باور شدم در

صفوف هر آتشین‌گفتار رفتم و منهم سنگ بر سینه زدم که کشورم را خدمت می‌کنم در همین وقت محبوس شدم در جریان تحقیق خود را معرفی نمودم بصیر هستم به جرم عضویت حزب اسلامی گرفتارم کردند در حالی که آنچه این‌ها می‌گویند نیستم در آن دانشگاه "زندان پلچرخی" آموختن را شروع کردم الفبای انسانیت را آموختم و در همین مسیر کتاب‌های از بزرگان تاریخ معرفت و فلسفه را ورق می‌زدم و رهرو مکتب ادبیات و چتل‌نویسی شدم الی ۶۵ سالگی کارهای نیز بخاطر پیدا کردن رزق و روزی انجام دادم در همین وقت همان مادرشیرینم یعنی زادگاهم مجبورا استغراقم کرد و مرا دور از مرزهای زادگاهم در کشور شاهی هالند گذار داد. در اینجا و در این سن و سال نیز خواستم پیرو ادب و ادبیات بمانم چند عنوان چیزهای بنام کتاب به‌تعداد شش دفتر شعر بنام‌های «شفق در غروب»، «خط قسمت» و «فریاد بی‌صدا» و زنده عنوان کتاب داستانی (رمان) بنام «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب»، «در جست‌وجوی خدا» و «زنده به‌گوران» و «شبهای دیوانه خانه» لکه‌های خون و تولد دوباره و «خداپرستان بی‌خدا» "دختری از پشت پنجره"؛ استبداد مذهبی؛ شهر مرده‌ها و "مرده‌ها زنده میشوند

"وچند عنوان دیگر قبال چاپ یافته است. نا گفته نماند که کتاب در جست‌وجوی خدا به زبان انگلیسی نیز چاپ شده است. و هان محصول من باخانمم ۷ فرزند دختر و پسر اند هریک شان به مدارج عالی درسی رسیده اند فعلا هم مصروف نوشتن همین کتاب هستم بعدا دیده شود.

برای مشاهده آثار و اطلاعات بیشتر، به وبسایت مراجعه کنید.

www.abshafaq.com



قصه ای واقعیت مردی بنام نبی

من مرده بودم

«تقدیم به همهٔ انسان‌هایی که هنوز فرصت دارند پیش از مرگ، وجدان خویش را بیدار کنند»

درآمد

این، داستانِ خوابی است؛ خوابی که شاید از هزاران بیداری واقعی‌تر باشد

روزی در کنار دریاچه‌ای آرام و سرشار از نور، جمعی از انسان‌های اندیشمند و دردآشنا گرد آمده بودند. هر یک از تجربه‌ای سخن می‌گفتند که زندگی‌شان را دگرگون کرده بود. من نیز بی‌آنکه دعوت شده باشم، در گوشه‌ای نشستم. سکوت آن محفل چنان سنگین و دلنشین بود که گویی هر واژه پیش از آنکه بر زبان جاری شود، از قلب‌ها عبور می‌کرد

در میان آنان، پیرمردی برخاست که او را «نبی» می‌نامیدند

نبی مردی بود از تبار انسانیت؛ چهره‌ای آرام، قامتی استوار و سیمایی که سال‌ها تجربه و اندیشه بر آن نقش بسته بود. بینی کشیده، چشمان میشی و نافذ، و نگاهی که از پشت عینک، همچنان روشن و بیدار می‌درخشید. بر اثر کهولت سن، چشمانش همیشه نمناک به نظر می‌رسید؛ چنان که هر بیننده‌ای گمان می‌کرد اشک در دیدگانش حلقه زده است، اما آن رطوبت نه از اندوه، بلکه از گذر زمان و فرسودگی طبیعی چشم‌هایش بود

جذابیت نبی تنها در سیمای او نبود؛ شکوه واقعی‌اش در بینش، وقار و بی‌نیازی روحی او جلوه می‌کرد. هنوز چند جمله بر زبان نیاورده بود که همه دریافتند با انسانی خردمند و ژرف‌اندیش روبه‌رو هستند

اندکی سکوت کرد، نگاهی به آب‌های آرام دریاچه انداخت و با صدایی آرام اما نافذ گفت:

«شب‌ی در خواب... مرده بودم.»

همه ساکت شدند

او ادامه داد:

«وقتی چشم گشودم، همه می‌گریستند؛ اما هیچ‌کس صدای مرا نمی‌شنید. همان لحظه فهمیدم که مرده‌ام... و سفر واقعی زندگی تازه آغاز شده است»

من که مرده بودم

آتشب بعد از نماز خفتن، اندکی احساس خستگی کردم. روی بستر دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد

اما خوابی که دیدم، آغاز سفری بود که هرگز تصورش را نمی‌کردم. ناگهان خود را در اتاقم به شکل مرده دیدم صحنه را طوری دیدم. که بستگان، دوستان و آشنایان گرداگرد پیکرم جمع شده بودند. صدای گریه از هر سو بلند بود. من میدیدم که دخترم اشک میریزد و خانم ام با دستمال اشک هایش را پاک میکرد من آنها را دلجوئی میدادم که من زنده ام اما آنها صدای مرا نمی شنیدند و آهسته، آهسته فرزندانم و همسایه غرض دلجوئی خانم و خانواده ام جمع شدند در همین اثنا چند مرد تقریباً مئوسنی نیز تشریف آورده بعد از دلجوئی به خانم و اولادهایم گفتند میت را باید درسرد خانه ها ببریم تا اقارب و دوستان از دور و نزدیک جمع میشوند و جسد را زیر خاک نمائیم.

من سخت ترسیده بودم با خود گفتم اینها گمان میکنند من مرده ام در حالیکه من همه اعمال آنها را میدیدم و حرفهای شانرا می شنیدم خاصتا

صدای جانعلی را که گفت جنازه را باید در سرد خانه ببریم سخت مرا آزار داده بود

هر کس از خوبی‌های من سخن می‌گفت. بعضی قرآن می‌خواندند، برخی دعا می‌کردند و عده‌ای با حسرت می‌گفتند:

«چه انسان نیکویی بود...»

من حیرت‌زده به آنان نگاه می‌کردم
با صدای بلند فریاد زدم:

«من اینجا هستم... من زنده‌ام... مرا ببینید!»

اما هیچ‌کس نه نگاهم کرد و نه صدایم را شنید.

در همان لحظه فهمیدم که جسمم بر زمین افتاده است و من، جدا از آن، همه چیز را تماشا می‌کنم

دوستانی را دیدم که سال‌ها با من قهر بودند؛ همان‌هایی که در زندگی حتی سلامم را پاسخ نمی‌دادند. اکنون کنار جنازهام ایستاده بودند و با اندوه می‌گفتند:

«چه مرد بزرگی را از دست دادیم...»

با خود گفتم

«آیا مرگ، دشمنی‌ها را هم دفن می‌کند؟ یا انسان‌ها حقیقت یکدیگر را تنها پس از مرگ می‌بینند؟»

مرده‌شوی بدنم را غسل می‌داد. گاهی آب داغ بر پیکرم می‌ریخت و من همه چیز را می‌دیدم؛ اما دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کردم. تنها حسرتی عجیب در دلم موج می‌زد؛ حسرت اینکه هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید
پس از غسل، کفنم کردند

مرادرشانه‌های شان در چپائی گرفتند و تا مسجد بردند. جمعیت بسیاری

آمده بودند. واعظ از خوبی‌ها و نیکی‌های من سخن می‌گفت و مردم با تکان دادن سر، گفته‌های او را تأیید می‌کردند
من در میان آنان ایستاده بودم و با شگفتی به سخنانشان گوش می‌دادم
با خود می‌اندیشیدم:

«آیا این همان من هستم که درباره‌اش سخن می‌گویند؟ آیا واقعاً چنین انسانی بوده‌ام؟ یا انسان‌ها رسم دارند که مردگان را تنها با خوبی‌هایشان به یاد آورند؟»

در آن هنگام، اتفاقی شگفت رخ داد
من دیگر تنها چهرهٔ مردم را نمی‌دیدم؛ بلکه باطن آنان را نیز می‌دیدم
می‌دیدم چه کسی از ته دل اندوهگین است، چه کسی از روی عادت اشک می‌ریزد، چه کسی برای حفظ ظاهر آمده و چه کسی حتی در مراسم تشییع نیز سرگرم حساب و کتاب زندگی خویش است
آن روز دریافتم که انسان، در زندگی تنها چهره‌ها را می‌بیند؛ اما پس از مرگ، سیرت‌ها را

نماز جنازه خوانده شد
آنگاه مرا به گورستان بردند
قبری نزدیک به دو متر ژرفا آماده بود. جسمم را آرام در میان خاک نهادند و نخستین مشت‌های خاک بر کفم فرود آمد
من کنار قبر ایستاده بودم و با صدایی که تنها خودم می‌شنیدم، می‌گفتم:
«آنکه زیر خاک خوابیده، تنها جسم من است... من هنوز زنده‌ام...»

اما هیچ‌کس پاسخی نداد
اندک اندک همه رفتند
تنها دخترم و مادرش کنار قبر ماندند. با چشمانی اشکبار آیاتی از قرآن تلاوت کردند و برای آمرزشم دعا نمودند

به سوی دخترم رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
 «گریه نکن... من نمرده‌ام... آنچه در خاک آرمیده، تنها لباس کهنه روح
 من است...»

اما او نیز صدای مرا نشنید
 سرانجام آنان نیز رفتند
 گورستان در سکوتی سنگین فرو رفت
 من ماندم و قبری که مسلمانان آن را خانه ابدی می‌نامند
 در همان تنهایی، پرده‌ای از برابر دیدگانم کنار رفت
 تمام زندگی‌ام، از نخستین روز کودکی تا واپسین لحظه، همچون فیلمی
 طولانی و شگفت‌انگیز از برابر چشمانم گذشت؛ صحنه‌هایی گاه تراژیک
 و اشک‌آور، گاه خنده‌آور و طنزآمیز، و گاه چنان تلخ که آرزو می‌کردم هرگز
 آن‌ها را انجام نداده بودم
 آنجا بود که فهمیدم انسان، پس از مرگ، دیگر نمی‌تواند گذشته خود را
 تغییر دهد؛ تنها می‌تواند آن را تماشا کند..... اینجا دیدم که!
 «مرگ، پایان زندگی نبود؛ پایان نادانی من بود. من تازه پس از مرگ، زندگی
 را آن‌گونه که بود دیدم، نه آن‌گونه که می‌خواستم ببینم»

فصل دوم

فیلم زندگی

در تاریکی سکوت قبر، ناگهان پرده‌ای از برابر چشمانم کنار رفت
 احساس کردم در تالاری بزرگ نشسته‌ام؛ گویی تماشاگر فیلمی هستم
 که نویسنده، کارگردان و بازیگر اصلی آن خود منم
 پرده سینما روشن شد

نه کسی دستگاه نمایش را روشن کرده بود و نه کسی بلیت ورود از من
 خواسته بود؛ اما فیلم آغاز شد

فیلمی که گاه اشکم را جاری می‌ساخت، گاه لبخند بر لبانم می‌نشاند و گاه چنان هیجان‌انگیز می‌شد که گویی دوباره همان لحظه‌ها را زندگی می‌کنم

نخستین پرده، دوران کودکی‌ام بود

خود را نوزادی دیدم که از آغوش مادرم به آغوش عمه‌ام و از آغوش عمه‌ام به آغوش زنان مهربان فامیل سپرده می‌شدم. هر دستی که مرا در آغوش می‌گرفت، بوی محبت می‌داد

پدرم سال‌های پیری را می‌گذراند که خداوند مرا به او بخشیده بود؛ از همین رو، تولدم برای او نعمتی بزرگ و برای برخی دیگر، حادثه‌ای ناخوشایند بود

در همان روزهای نخست زندگی، دشمنی‌هایی را دیدم که هرگز در کودکی از آن‌ها آگاه نبودم

اکنون که از بیرون به زندگی خویش می‌نگریستم، درمی‌یافتم گروهی از خویشاوندان، از آمدن من خشنود نبودند. آنان می‌ترسیدند که با تولد من، سهم میراث پدرم دگرگون شود. از همان آغاز، کوشیدند پدرم را از حق پدری و میراث نیاکانش محروم سازند و او را ناگزیر به ترک زادگاهش کنند

اما پدرم مردی نبود که در برابر ستم سر خم کند

او سرمایه‌ای جز بازوان نیرومند، اراده‌ای استوار و ایمانی راسخ نداشت. با وجود تنگدستی و دشواری‌های فراوان، تصمیم گرفت با دسترنج خویش خانه‌ای برای خانواده‌اش بنا کند؛ خانه‌ای که پناهگاه فرزندانش باشد، نه یادگار ثروت دیگران

در میان آن روزهای دشوار، عمه‌ام چون کوهی استوار در کنار پدرم ایستاده بود

او زنی شجاع، فداکار و آزاده بود. هرگز اجازه نداد برادرش و نوزاد چهل‌روزه‌اش طعم خواری و آوارگی را بچشند. با همه توان از آنان دفاع کرد و در برابر آزمندی میراث‌خواران ایستاد

اکنون، پس از مرگ، برای نخستین بار حقیقت را می‌دیدم آنچه در کودکی نمی‌دانستم، اینک همچون روز برایم روشن شده بود دیدم که یکی از پسرعموهای پدرم چگونه می‌کوشید ما را از خانه و کاشانه محروم سازد و چگونه پدرم، نه با ثروت، بلکه با نیروی بازوان، شهامت و تدبیر خویش، قطعه زمینی خرید و نخستین دیوارهای خانه‌اش را برپا کرد

ساختن آن خانه آسان نبود

هر خشت آن با رنجی جانکاه بر زمین نهاده شد و هر دیوارش با عرق پیشانی پدرم قد کشید

سرانجام، اتاقی کوچک برای زندگی و سرپناهی ساده برای خانواده آماده شد

پدرم، مادرم، خواهر دوساله‌ام سیما و من که هنوز نوزادی چهل‌روزه بودم، در آن خانه ساکن شدیم

آن خانه، هرچند کوچک و فقیرانه بود، اما برای پدرم کاحی بود که با شرف و غیرت بنا شده بود؛ خانه‌ای که هیچ آجر آن بوی حرام و ستم نمی‌داد وقتی این صحنه‌ها را از پرده زندگی خود می‌دیدم، اشک در چشمانم حلقه زد

با خود گفتم:

«چه بسیار حقیقت‌هایی که انسان در زندگی هرگز نمی‌بیند و تنها پس از مرگ، عظمت پدر و فداکاری مادر و عمه خویش را درمی‌یابد»

فیلم همچنان ادامه داشت.....

فیلم زندگی همچنان ادامه داشت

ناگهان صحنه‌ای بر پرده ظاهر شد که از همه پرده‌های پیشین دلخراش‌تر بود

بار دیگر خود را نوزادی چهل‌روزه دیدم

زمستان بود؛ زمستانی سرد و بی‌رحم

مادرم مرا در آغوش گرفته بود و اشک بی‌صدا بر گونه‌هایش می‌غلطید.

عمه‌ام، که خود همسر و زندگی مستقلی داشت، دوشادوش مادرم گام

برمی‌داشت و می‌کوشید به او دلگرمی بدهد

اکنون که از بیرون به آن روزها می‌نگریستم، حقیقت را بهتر می‌فهمیدم

فرزندان عموی پدرم، با رفتارهایشان، زندگی را بر پدر و مادرم تلخ کرده

بودند. آنان نمی‌خواستند پدرم در زادگاهش آسوده زندگی کند و از هر

فرصتی برای تحقیر و آزار او بهره می‌گرفتند

پدرم اما سکوت را برگزیده بود؛ سکوتی که از ناتوانی نبود، بلکه از بزرگواری

سرچشمه می‌گرفت

در آن روزگار، داشتن فرزند پسر برای بسیاری از مردم افتخاری بزرگ به

شمار می‌رفت و پدرم، پس از سال‌ها انتظار، مرا در سال‌های پیری به

دست آورده بود. از همین رو، مادرم با همه رنج‌ها، مرا چنان در آغوش

می‌فشرد که گویی تمام امید آینده‌اش را در وجود من می‌دید

آنان اندک دارایی خود را، چند لحاف کهنه، چند دست لباس فرسوده و

وسایل ساده زندگی را، به خانه تازه منتقل کردند

خانه‌ای که شاید از نگاه دیگران چیزی جز چند دیوار گلی نبود، اما برای

پدرم قصری بود که با رنج، شرافت و دست‌های پینه‌بسته‌اش ساخته

شده بود

وقتی او با لبخند به دیوارهای خانه نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم دلش به پرواز درآمده است

آن روز، برای نخستین بار فهمیدم که خوشبختی همیشه در ثروت نیست؛ گاهی داشتن سقفی کوچکی که با زحمت خود انسان ساخته شده باشد، بزرگ‌ترین نعمت دنیاست

شگفت آنکه همه این صحنه‌ها را با آگاهی یک مرد سالخورده می‌دیدم، نه با ذهن یک نوزاد

در زندگی واقعی، از هیچ‌یک از این رویدادها آگاه نبودم؛ اما اکنون، پس از مرگ، پرده‌ها یکی‌یکی کنار می‌رفتند و حقیقت آشکار می‌شد

صحنه تغییر کرد

سال‌ها گذشته بود

قد کشیده بودم و نخستین گام‌هایم را برای آموختن قرآن به مسجد کوچک روستا برداشتم

همه چیز برایم تازه و شیرین بود

می‌خواستم خواندن قرآن را بیاموزم، قاعده بغدادی را آغاز کنم و نخستین درس‌های دینی را فرا بگیرم

اما در همان مسجد، مردی بود که او را «دیندار» می‌نامیدند

نامش دیندار بود، اما رفتارش با مهربانی دین فاصله بسیار داشت

هرگاه کودکان خردسال وارد مسجد می‌شدند، با تند می‌گفت:

«شما هنوز کوچک هستید. مسجد را آلوده می‌کنید. حق آمدن به اینجا را ندارید.»

صدایش برای کودکی چون من، از سرمای زمستان نیز تلخ‌تر بود

چند بار با ترس از مسجد بیرون آمدم؛ اما اشتیاق آموختن، از ترس بزرگ‌تر بود

فردای آن روز دوباره بازگشتم

نه از سر گستاخی، بلکه از روی عشق به دانستن
قاعده بغدادی را آموختم، خواندن قرآن را آغاز کردم و نخستین احکام
دینی، از جمله شیوه طهارت و استنجا را فرا گرفتم
اکنون که این صحنه را از فراز سال‌ها می‌دیدم، با خود گفتم:
«چه تفاوت بزرگی است میان دین و رفتار دینداران؛ بسیاری از زخم‌هایی
که بر دل انسان می‌نشیند، نه از دین، بلکه از برداشت نادرست انسان‌ها
از دین است»

«بسیاری از زخم‌هایی که بر دل انسان می‌نشیند، از دین نیست؛ از رفتار
کسانی است که خود را نماینده دین می‌دانند»
این بار خود را در حیات مکتب دیدم

کودکی نحیف بودم با لباس‌هایی کهنه و وصله‌دار. در کنار هم‌صنفی‌هایم
ایستاده بودم. بعضی از آنان با انگشت مرا نشان می‌دادند و به لباس‌های
فرسوده‌ام می‌خندیدند

آن روزها، در زندگی، جز سکوت، صبر و آهِ خاموش چیزی در اختیار
نداشتم. نه توان پاسخ گفتن داشتم و نه جرئت شکایت کردن. رنج را در
دل پنهان می‌کردم و خاموش به راه خود ادامه می‌دادم
اما اکنون، پس از مرگ، حقیقت دیگری را می‌دیدم
ناگهان در برابر چشمانم باغی پدیدار شد؛ باغی سرشار از گل‌های رنگارنگ،
درختان سرسبز و سایه‌هایی آرامش‌بخش
درختان، چنان استوار و زیبا بودند که گویی سال‌ها از آن‌ها مراقبت شده
است

با شگفتی به اطراف نگریستم

نه کسی را می‌دیدم و نه باغبانی را

در همان هنگام، صدایی آرام، نافذ و سرشار از مهر در فضای پیرامونم

پیچید

«این باغ، نتیجهٔ صبرهای توست؛ همان صبرهایی که در برابر تمسخر،

تحقیر و رنج، بی‌آنکه دل کسی را بیازاری، برگزیدی. هیچ صبری در جهان

گم نمی‌شود. هر دانهٔ صبر، روزی به درختی تبدیل خواهد شد و هر اشکی

که برای خدا فرو ریخته شود، گلی خواهد رویاند»

سکوت کردم

اکنون می‌فهمیدم که هیچ نیکی، هرچند کوچک، در جهان بی‌پاسخ

نمی‌ماند

اندکی پیش‌تر رفتم

راهی دراز در برابر من گشوده شد؛ تونلی که دیوارهایش با رنگ‌های

بنفش، آبی و نقره‌ای می‌درخشید. نوری لطیف همه جا را فرا گرفته بود

احساس می‌کردم تنها نیستم

همراهی داشتم که مرا هدایت می‌کرد؛ اما هرچه نگاه می‌کردم، او را

نمی‌دیدم

تنها صدایش را می‌شنیدم

صدایی آکنده از محبت، آرامش و مهربانی؛ صدایی که هرگز در آن

سرزنش، خشم یا تحقیر نبود

شگفت آنکه هنوز پرسشی بر زبانم جاری نمی‌شد که پاسخ آن را می‌شنیدم؛

گویی او صدای دل مرا پیش از آنکه به واژه تبدیل شود، می‌شنید

در میانهٔ آن راه، ناگهان به نقطه‌ای تاریک رسیدم

نوری که اطرافم را فرا گرفته بود،

در آنجا رنگ باخت و سیاهی عجیبی همه جا را پوشاند
در دل گفتم:

«این تاریکی چیست؟ چرا این بخش از راه چنین هراس‌انگیز است؟»
همان صدای مهربان گفت:

«اندکی پیش‌تر برو... خواهی شناخت.»

چند گام دیگر برداشتم

ناگهان صحنه‌ای از گذشته در برابر چشمانم جان گرفت

پیرمردی سپیدموی را دیدم که کاسه‌ گدایی در دست داشت

چهره‌اش آمیخته با فقر، خستگی و درماندگی بود

در همان لحظه، خاطره‌ای تلخ همچون آذرخشی بر ذهنم فرود آمد

به یاد آوردم که روزی، در نوجوانی، همراه چند تن از دوستانم، به جای

آنکه تکه‌ای نان در کاسه‌ او بگذاریم، مشتی خاک در کاسه‌اش ریختیم

پیرمرد نگاهی اندوهگین به ما کرد

اشک در چشمانش حلقه زد و با دلی شکسته ما را نفرین کرد

تمام آن صحنه، چنان زنده بود که گویی دوباره همان روز را زندگی می‌کردم

صدای راهنمایم بار دیگر به گوش رسید:

«به یاد آوردی؟»

سر به زیر افکندم و گفتم

«آری... این گناه را من مرتکب شده بودم. چه دل بی‌گناهی را شکستم.

خدایا، مرا ببخش»

صدای مهربان، بی‌آنکه مرا سرزنش کند، پاسخ داد

«در دنیا، فرصت توبه، جبران و بازگشت بود. اینجا، سرزمین مشاهده‌

حقیقت است؛ سرزمین پاداش و کیفر اعمال»

سکوت کردم

بار سنگینی بر روحم نشست

فهمیدم هیچ عملی، هرچند کوچک، از صفحه هستی پاک نمی‌شود

نه مهربانی از میان می‌رود و نه آزردن دل انسانی

دوباره در همان تونل نورانی به راه افتادم

راهنمای نادیده، همچنان همراه بود و من می‌دانستم که هنوز

پرده‌های بسیاری از فیلم زندگی‌ام باقی مانده است...

و تا فعلاً این مطلب را نیز یافتم که :

«انسان پس از مرگ، با خدا کمتر سخن می‌گوید؛ بیشتر با خویشتن

روبه‌رو می‌شود. آنجا دیگر هیچ دروغی زنده نمی‌ماند و هیچ حقیقتی

پنهان نمی‌ماند»

و این را نیز دانستم که :

«در آن جهان، هیچ قاضی‌ای مرا محکوم نکرد؛ اعمال خودم، یکی یکی از

برابر چشمانم گذشتند و هر عمل، خود گواه خویش بود»

بار دیگر فضای پیرامونم دگرگون شد

نورهای درخشان، یکی پس از دیگری رنگ باختند و آرام آرام خاموش شدند

تونل نورانی که تا لحظاتی پیش لبریز از روشنایی بود، اکنون در تاریکی

فرو می‌رفت؛ تاریکی‌ای سنگین، همانند نیمه‌شب که هیچ ستاره‌ای در

آسمانش ندرخشد

احساس کردم هرچه پیش‌تر می‌روم، دیوارهای تاریکی بلندتر و سکوت،

عمیق‌تر می‌شود

در دل پرسیدم

«این تاریکی دیگر چیست؟ چرا هرچه پیش می‌روم، نور کمتر می‌شود؟»

همان صدای آشنا، که هرگز چهره‌اش را ندیده بودم، با مهربانی همیشگی

پاسخ داد

«اندکی پیش‌تر برو... شاید حقیقت را به یاد بیاوری.»

چند گام دیگر برداشتم

ناگهان پرده‌ای از برابر چشمانم کنار رفت

خود را در خانهٔ گلی و کوچک دوران جوانی دیدم

مادرم در گوشهٔ اتاق، تنها نشسته بود

چشمانش از گریه سرخ شده بود و نگاهش پیوسته به در دوخته شده

بود؛ گویی چشم به راه بازگشت پدرم بود تا شاید با اندکی آرد، چند قرص

نان یا لقمه‌ای غذا به خانه بازگردد

سکوت خانه، از فقر نیز سنگین‌تر بود

اکنون که از بیرون به آن صحنه می‌نگریستم، درد مادرم را با تمام وجود

احساس می‌کردم؛ دردی که آن روز، در میان هیاهوی جوانی، هرگز آن را

ندیده بودم

پردهٔ دیگری از همان روز آشکار شد

من، جوانی مغرور و کم‌حوصله، وارد خانه شدم

به جای آنکه مادرم را دلداری دهم، کنارش بنشینم یا اندوهش را سبک

کنم، با لحنی تند و بی‌رحمانه گفتم

«مادر! اگر نمی‌توانستید از فرزندانتان نگهداری کنید، چرا این همه فرزند

به دنیا آوردید؟»

همین یک جمله....

همین یک جمله، همچون تیری بر قلب مادرم نشست

او چیزی نگفت

تنها سرش را پایین انداخت

در چشمانش اندوهی موج می‌زد که آن روز هرگز ندیدم؛ اما اکنون، پس

از مرگ، آن اندوه را با تمام وجود لمس می‌کردم
احساس کردم اگر هزار بار گریه کنم، باز هم آن یک جمله از صفحهٔ
زندگی‌ام پاک نخواهد شد

در همان لحظه، تاریکی تونل از همیشه سنگین‌تر شد
گویی آن یک سخن، سایه‌ای بر بخشی از روحم افکنده بود
بی‌اختیار در دل گفتم

«مادر... مرا ببخش... من نمی‌دانستم چه زخمی بر دلت نشاندم...»
هنوز سختم به پایان نرسیده بود که همان صدای مهربان، آرام و سرشار
از رحمت، در فضای تاریک پیچید

«اکنون، سرزمین مشاهدهٔ اعمال است
در دنیا، فرصت مهربانی، عذرخواهی و جبران داشتی
اینجا، هر انسان، تنها حقیقت کردار خویش را می‌بیند.»
آن صدا هرگز مرا سرزنش نکرد

در کلامش نه خشم بود و نه تحقیر
همین مهربانی، شرمساری مرا چندین برابر می‌کرد
آرام ادامه داد

«پشیمانی، اگر در دنیا به عمل نیک تبدیل شود، رحمت است؛ اما پس
از پایان فرصت، تنها به شناخت حقیقت می‌انجامد»
من سر به زیر افکندم

نه راهی برای بازگشت بود و نه فرصتی برای جبران
تنها می‌توانستم زخم‌هایی را ببینم که روزی با بی‌توجهی بر دل عزیزترین
انسان زندگی‌ام نشانده بودم
تاریکی آن بخش از راه، از همهٔ تاریکی‌هایی که تا آن لحظه دیده بودم،
عمیق‌تر و طولانی‌تر بود.

و من، در سکوتی آمیخته با شرمساری، همچنان به راه خود ادامه دادم....
فیلم هنوز تمام نشده بود؛ سخت‌ترین صحنه‌های زندگی‌ام، هنوز در راه بودند.»

آنچه دیده بودم، مرا شرمنده کرده بود؛ اما هنوز نمی‌دانستم وجدان انسان تا کجا می‌تواند درد بکشد»

هنوز چند گامی بیشتر برنداشته بودم که بار دیگر پرده‌ای نادیدنی از برابر چشمانم کنار رفت

نه دستی را می‌دیدم که پرده را کنار بزند و نه سیمای کسی را که آن را گشوده باشد

تنها صدایی به گوش می‌رسید؛ صدایی آرام، نافذ و آکنده از شکوه و مهربانی

آن صدا چنان عظمت و آرامشی داشت که گویی از ژرفای حقیقت برمی‌خاست

احساس کردم روحی بزرگ با روح من سخن می‌گوید
خواستم بدانم او کیست

هرچه نگاه کردم، چهره‌ای ندیدم

نه مرد بود و نه زن؛ تنها حضوری بود که با صدا شناخته می‌شد، نه با صورت

در همان لحظه که این پرسش در ذهنم شکل گرفت، راهنمای نادیده‌ام، پیش از آنکه سخنی بر زبان آورم، گفت

«با دقت بنگر... شاید او را بشناسی؛ هرچند در زندگی دنیایی هرگز او را ندیده‌ای.»

اندکی پیش‌تر رفتم

ناگهان حقیقتی در درونم روشن شد

گویی روحم، پیش از ذهنم، او را شناخته بود

بی‌اختیار با نهایت احترام گفتم

«سلام بر تو، ای آدم؛ ای پدر انسان‌ها.»

در همان لحظه، فضای تاریک تونل آرام‌آرام از میان رفت

بار دیگر نور، همه جا را فرا گرفت

رنگ‌های دلنشین، همچون سپیده‌دم پس از شبی طولانی، بر دیوارهای

آن راه جاری شدند

نسیمی لطیف می‌وزید و آوای پرندگانی خوش‌خوان، آرامش عجیبی در

جانم می‌ریخت

خواستم از راهنمایم بپرسم

«این سرزمین چیست؟ چرا اینجا همه چیز چنین متفاوت است؟»

اما او بار دیگر پیش از آنکه پرسشم را بر زبان آورم، پاسخ داد

«هر آنچه در جهان خاکی دیده‌ای، ریشه‌ای در اینجا دارد

اینجا، سرزمین حقیقت است؛ نه سرزمین نام‌ها و عنوان‌ها

در اینجا، انسان‌ها را با دین، زبان، نژاد، قوم یا سرزمینشان نمی‌سنجند

آنچه ارزش دارد، حقیقت وجود انسان و کردار اوست

همه، پیش از هر نام دیگری، انسان‌اند و با همان حقیقت شناخته

می‌شوند.»

سخنان او را که شنیدم، احساس کردم پرده‌ای دیگر از برابر چشمانم کنار

رفت پرده‌ها جسم نداشتند در تصورم می‌آمد که پرده را کسی که دیده

نمیشود پس میزند

در دنیا، انسان‌ها برای نام‌ها، مرزها و باورهای خود دیوارهای بلند ساخته بودند؛ اما در اینجا، هیچ دیواری میان انسان‌ها دیده نمی‌شد تنها نور بود، حقیقت بود و مسئولیت هر انسان در برابر اعمال خودش راهنمایم آرام گفت

«اینجا، هیچ‌کس به سبب آنچه دیگران درباره‌اش گفته‌اند ارج نمی‌یابد و هیچ‌کس نیز به خاطر نام و نسب خویش بر دیگری برتری ندارد میزان، تنها حقیقت دل و کردار انسان است»

«در اینجا، انسان‌ها را نه با نام دین، بلکه با حقیقت کردارشان می‌شناختند» من در سکوت به راه ادامه دادم

احساس می‌کردم با هر گامی که برمی‌دارم، نه از رویدادها رهایی می‌یابم و نه سفرم پایان می‌پذیرد؛ بلکه هر لحظه پرده‌ای تازه از حقیقت در برابر چشمانم گشوده می‌شود

راه‌چندانی نرفته بودم که بار دیگر فضای اطرافم دگرگون شد در عالم ارواح، چهره‌های بسیاری را می‌دیدم؛ ارواحی که هر یک در سکوت، راه خویش را می‌پیمودند

ناگهان نگاهم به روح بانویی افتاد که آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت با دیدن او، روشنایی تونل بار دیگر رنگ باخت و اندوهی سنگین بر جانم نشست؛ اندوهی که از همه تاریکی‌های پیشین عمیق‌تر بود خواستم از راهنمایم بپرسم

«این بانو کیست و چرا چنین می‌گریذ؟»

اما او، همچون همیشه، پیش از آنکه سخنی بر زبان آورم، پاسخ داد «او مادر انسان‌هاست.»

ناگهان چیزی در درونم روشن شد

با احترام زمزمه کردم

مادر من ومادر همه انسانها؟ «آیا او... حواست؟»

راهنما گفت

«آری، همان مادری که نسل انسان از او و آدم آغاز شد.»

نگاهم بار دیگر به سوی او بازگشت

اشک‌هایش آرام بر گونه‌هایش جاری بود؛ اشک‌هایی که نه از درد شخصی،

بلکه از اندوه فرزندانش سرچشمه می‌گرفت روح بزرگش را بوسیدم

از راهنمایم پرسیدم:

«چرا مادر انسان‌ها این‌گونه اندوهگین است؟»

پاسخ داد

«او برای همه فرزندانش دل می‌سوزاند؛ اما هرگاه می‌بیند کرامت انسان،

به‌ویژه کرامت دختران و زنان، پایمال می‌شود، اندوهش ژرف‌تر می‌گردد

هر جا انسانی تحقیر شود، هر جا زنی از حق، حرمت یا امنیت خود

محروم گردد، گویی زخمی تازه بر دل این مادر می‌نشیند

او نه تنها بر رنج زنان، بلکه بر رنج مردانی نیز می‌گریزد که با ستم و نادانی،

انسانیت خویش را از یاد می‌برند»

راهنما لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد

«در جهان خاکی، گاه انسان‌ها نام دین، سنت یا قدرت را بر زبان می‌آورند،

اما از مهر، عدالت و حرمت انسان فاصله می‌گیرند

هر جا کرامت انسانی شکسته شود، این مادر اشک می‌ریزد؛ زیرا همه

انسان‌ها را فرزندان خود می‌داند»

سخنان او که پایان یافت، روح آن بانوی بزرگ آرام‌آرام از برابر دیدگانم

محو شد

چند لحظه در سکوت ایستادم

احساس می‌کردم اشک‌های او، تنها برای زنان نبود؛ برای تمام انسانیتی بود که گاه راه مهربانی را گم می‌کند اندکی بعد، تونل بار دیگر روشن شد نور، آهسته‌آهسته تاریکی را کنار زد و سفر من به سوی پرده‌های ناشناخته دیگر ادامه یافت

نبی، در حالی که اشک از چشمان نمناک و سالخورده‌اش آرام‌آرام بر گونه‌هایش جاری می‌شد، لحظه‌ای سکوت کرد سپس آهی کشید و گفت

«دریغا... آن روشنایی و آرامش نیز پایدار نماند.»

هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم که نور بار دیگر رو به خاموشی نهاد رنگ‌های زیبا یکی پس از دیگری محو شدند و تاریکی، همچون ابری سنگین، همه جا را فرا گرفت

در دل گفتم

«چرا دوباره تاریک شد؟ این بار چه حقیقتی در انتظار من است؟»

پیش از آنکه پرسشم کامل شود، راهنمای نادیده‌ام پاسخ داد نه چهره‌ای از او می‌دیدم و نه گامی از او می‌شنیدم؛ تنها صدایش، همانند نسیمی آرام، در جانم می‌پیچید

در همان لحظه، پرده‌ای دیگر کنار رفت

این بار، کسی را جز خودم ندیدم

در میان گروهی از دوستان و همفکرانم ایستاده بودم با غرور سخن می‌گفتم و چنان از خود تعریف می‌کردم که گویی هیچ‌کس به اندازه من نمی‌داند، نمی‌فهمد و نمی‌تواند

گاه خود را مبارزی بزرگ می‌پنداشتم، گاه روشنفکری بی‌همتا و گاه انسانی که گویی حقیقت تنها در اختیار اوست
 اکنون که از بیرون به آن صحنه نگاه می‌کردم، به روشنی می‌دیدم چگونه «منِ ذهنی» بر وجودم فرمان می‌راند
 برای آنکه بزرگ‌تر به نظر برسم، گاه توانایی‌هایم را بیش از حقیقت نشان می‌دادم و می‌کوشیدم خود را برتر از دیگران جلوه دهم
 در همان هنگام، دریافتم که دوستانم حقیقت را می‌دانستند
 آنان سکوت می‌کردند، اما در دل، اغراق‌ها و خودستایی‌های مرا باور نداشتند

شرمساری، تمام وجودم را فرا گرفت
 با خود گفتم

«چه اندازه اسیر غرور بودم، بی‌آنکه خود بدانم.»
 با آشکار شدن این حقیقت، تاریکی تونل از همیشه سنگین‌تر شد
 دیوارهای آن به هم نزدیک می‌شدند و راه، چنان باریک و تنگ می‌گردید
 که گویی نفس کشیدن نیز دشوار شده بود
 در سمت چپم، سیاه‌چاله‌هایی ژرف و هراس‌انگیز پدیدار شد
 وحشتی عجیب بر دلم نشست
 در دل زمزمه کردم

«خدایا... مرا از این تاریکی‌ها حفظ کن.»

چیزی نگذشت که صدای راهنمایم به گوش جانم رسید
 «آرام باش»

این جایگاه کسانی است که آگاهانه به جان انسان‌های بی‌گناه ستم کرده‌اند و خون آنان را ریخته‌اند»

نفسی آسوده کشیدم

با خود گفتم

«سپاس خدا را که جایگاه من آنجا نیست.»

اما همان دم، راهنمایم با لحنی سرشار از مهر افزود

«گمان مبر که غرور و خودپرستی، زخمی کوچک بر روح انسان است

هرگاه تکبر، انسان را از حقیقت و فروتنی دور سازد، روح او را در تاریکی

فرو می‌برد

هر گناه، سایه‌ای دارد و هر سایه، انسان را از نور دور می‌کند»

دیگر نتوانستم خود را نگاه دارم

اشک از چشمانم جاری شد

اکنون می‌دیدم که سال‌ها با هوای نفس، خودخواهی و خودبزرگ‌بینی

دست و پنجه نرم کرده بودم

با حسرت گفتم

«ای کاش بار دیگر به دنیا باز می‌گشتم

ای کاش فرصت داشتم از همه غرورهایم توبه کنم، از کسانی که آزرده

بودم پوزش بخواهم و پیش از آنکه دیر شود، نفسم را تربیت کنم»

اما راهنمایم آرام گفت

«آرزو، گذشته را دگرگون نمی‌کند

آنچه پایان یافته است، دیگر باز نمی‌گردد

اکنون، تنها حقیقت را می‌بینی»

آن صحنه، از همه صحنه‌های پیشین طولانی‌تر بود

گویی زمان در آنجا ایستاده بود

هر لحظه که می‌گذشت، سنگینی غرورهای گذشته را بیشتر احساس

می‌کردم

آن روز فهمیدم که گاه بزرگ‌ترین زندان انسان، دیوارهای سنگی نیست؛ بلکه «من» بزرگی است که در درون خویش می‌سازد و من، سال‌ها، زندانی همان «من» بودم....

نبی لحظه‌ای سکوت کرد
اشک‌هایش را با پشت دست پاک نمود و با صدایی که از اندوه می‌لرزید، ادامه داد

«آن صحنه آن‌قدر طولانی بود که اگر با زمان دنیای خاکی می‌سنجیدم، شاید ده‌ها سال به درازا می‌کشید
هنوز در همان تنگنای تاریک گرفتار بودم
هرچه بیشتر پیش می‌رفتم، بیشتر خود را کوچک، خوار و شرمسار می‌یافتم

همه رفتارهایم، بی‌کم‌وکاست، از برابر چشمانم می‌گذشت
می‌دیدم چگونه گاهی با کسانی که از نظر مقام و موقعیت اجتماعی پایین‌تر از من بودند، با تکبر و بی‌مهری رفتار کرده بودم
آنچه در دنیا تنها چند لحظه طول کشیده بود، اینجا با همه جزئیات، مو به مو، در برابر روحم زنده می‌شد
احساس می‌کردم حتی شیری را که از دامن مادرم نوشیده بودم، از شدت شرمساری دوباره از جانم بیرون می‌ریزم
پرده‌ای دیگر کنار رفت

خود را در روزگاری دیدم که مسئول یکی از زندان‌ها بودم
بانویی با چهره‌ای پوشیده، برای دیدارم آمده بود
همسرش در زندان بود و با چشمانی سرشار از اضطراب، از من می‌خواست
او را به زندانی نزدیک‌تر به محل زندگی خانواده‌اش منتقل کنم

به جای آنکه وظیفه‌ام را با عدالت انجام دهم، از درماندگی آن زن سوءاستفاده کردم و در برابر انجام آن کار، رشوه گرفتم

همان صحنه، با تمام جزئیات، دوباره پیش چشمانم جان گرفت

وقتی آن بانو دستش را برای دادن پول پیش آورد، وسوسه‌ای زودگذر نیز از ذهنم گذشت؛ وسوسه‌ای که اگرچه به عمل تبدیل نشد و بر آن غلبه کردم، اما همان گذر کوتاه نیز اکنون در برابر دیدگانم آشکار بود

در آن جهان، حتی اندیشه‌هایی که در دل انسان گذشته و با آن‌ها مبارزه کرده است، از نظر پنهان نمی‌ماند

عرق شرمساری، گویی بر پیشانی روحم نشسته بود

سر به زیر انداختم و با خود گفتم

«چه آسان انسان، هنگامی که قدرت در دست دارد، فراموش می‌کند که روزی باید پاسخگوی همان قدرت باشد»

در آن لحظه، حقیقتی را با تمام وجود دریافتم

در جهان خاکی، انسان می‌تواند از نگاه مردم پنهان بماند؛ اما در جهان حقیقت، هیچ رفتار، هیچ نیت و هیچ تصمیمی گم نمی‌شود

همه چیز، همان‌گونه که بوده است، در برابر انسان حاضر می‌شود

سفر من هنوز پایان نیافته بود

«قدرت، انسان را بزرگ نمی‌کند؛ بلکه آنچه در درون انسان نهفته است، در هنگام قدرت آشکار می‌شود»

«در آن جهان، نه تنها کردارم، بلکه نیت‌هایم نیز زبان گشوده بودند.»

پرده‌های بسیاری از زندگی‌ام باقی مانده بود و هر پرده، حقیقتی را آشکار می‌کرد که سال‌ها از دیدگانم پنهان مانده بود.....

اندکی دیگر در آن راه ناشناخته پیش رفتم
 هنوز همراه همان راهنمای نادیده بودم؛ یاری که هرگز چهره‌اش را ندیدم،
 اما حضورش را با همه وجود احساس می‌کردم
 او نه تنها گام‌هایم را هدایت می‌کرد، بلکه پیش از آنکه پرسشی در ذهنم
 شکل بگیرد، پاسخ آن را نیز می‌دانست
 پس از لحظاتی، مرا به صحنه‌ای برد که سال‌ها پیش در زندگی خاکی،
 خود در آن حضور داشتم
 پرده‌ای دیگر کنار رفت

خود را در میان چند تن از هم‌سالانم دیدم
 همه جوان بودیم؛ بی‌آنکه به معنای واقعی مهربانی و مسئولیت بیندیشیم
 در آن روز، با بی‌فکری و بازیگوشی آمیخته با سنگدلی، حیوانی بی‌آزار
 را آزرده‌ایم؛ عملی که آن زمان برایمان تنها یک شوخی نادانسته به نظر
 می‌رسید
 اما اکنون...

اکنون همان صحنه را از نگاه حقیقت می‌دیدم
 فریاد خاموش آن موجود، اضطرابش و رنجی که بر او رفت، همه را با
 تمام وجود احساس می‌کردم
 در همان هنگام، فضای تونل نیز دگرگون شد
 گرمایی سوزان مرا دربر گرفت
 گویی از میان شعله‌هایی می‌گذشتم که نه از بیرون، بلکه از درون اعمال
 خودم زبانه می‌کشیدند
 با هراس به راهنمایم گفتم:
 «آیا این همان دوزخ است؟»

او با همان آرامش همیشگی پاسخ داد:
«نه»

این دوزخ نیست و عذاب تحمیل شده نیز نیست
این، بازتاب کردار خود شماست

هر دردی که آگاهانه بر جان موجودی نهاده‌اید، اکنون حقیقت خود را
آشکار می‌کند

اینجا، هیچ‌کس چیزی بر شما نمی‌افزاید؛ هر کس، تنها محصول بذرهایی
را که خود در زندگی کاشته است، مشاهده می‌کند»

سخنانش همچون نوری در جانم نشست، اما شرمساری‌ام را بیشتر کرد
اکنون می‌فهمیدم که هیچ رنجی، هرچند بر موجودی کوچک وارد شده
باشد، در جهان حقیقت گم نمی‌شود

در دنیا، آن رفتار را کاری بی‌اهمیت پنداشته بودم
اما در اینجا، همان لحظه، با همه تلخی و دردش، پیش چشمم زنده بود
اشک از چشمانم جاری شد
با خود گفتم

«اگر بار دیگر به دنیا باز می‌گشتم، نه تنها انسانی را نمی‌آزاردم، بلکه حتی
دل هیچ موجود زنده‌ای را نیز نمی‌شکستم»
راهنمایم سکوت کرد

گویی پاسخ این اعتراف را باید وجدان خودم می‌داد
من در میان آن گرما و آن اندوه، حقیقتی را دریافتم که هرگز در زندگی
دنیوی درنیافته بودم

مهربانی، تنها نسبت به انسان‌ها نیست؛ هر موجودی که جان دارد،
امانتی از آفرینش است و انسان در برابر آن نیز مسئول است
آن صحنه، از دردناک‌ترین پرده‌هایی بود که پس از مرگ دیده بودم

«در سرزمین حقیقت، هیچ موجودی آن قدر کوچک نیست که رنجش نادیده گرفته شود»

«انسان، پس از مرگ، با اعمال خود روبه‌رو نمی‌شود؛ با حقیقتِ خویش روبه‌رو می‌شود. اعمال، تنها آیینه‌هایی هستند که آن حقیقت را آشکار می‌کنند»

«آن جهان، دادگاهی با قاضی و شاهد نبود؛ هر انسان، هم شاهد بود، هم متهم، و هم قاضی وجدان خویش»

«آتش آن جهان، از هیزم ساخته نشده بود؛ از شعله‌های کردار خود ما زبانه می‌کشید.»

اما سفر هنوز ادامه دارد

مدتی کوتاه در کنار راهنمای نادیده‌ام به راه ادامه دادیم

ناگهان، پرده‌ای دیگر کنار رفت

نه دستی را دیدم که آن را کنار بزند و نه پرده‌ای از جنس ماده وجود داشت

همه چیز در قلمرو آگاهی و حقیقت رخ می‌داد؛ گویی پرده‌ها در ذهن و جان انسان کنار می‌رفتند، نه در برابر چشمان جسمانی

در آن جهان، هیچ چیز رنگ و بوی دنیای خاکی را نداشت

نه آتشی بود که با هیزم شعله بکشد، نه باغی که با خاک و آب روییده باشد، نه مار و کژدمی که با نیش خود عذاب دهد و نه رودی از آب

جوشان که کسی را به نوشیدن آن وادار کنند

همه چیز، حقیقتِ اعمال انسان بود که به صورتی زنده و محسوس آشکار می‌شد

در همین اندیشه بودم که ناگهان فضای پیرامونم بار دیگر تیره شد
این بار تاریکی، از همه دفعات پیش سنگین‌تر و هراس‌انگیزتر بود

در دل گفتم:

این بار دیگر چه حقیقتی در انتظار من است؟»

پیش از آنکه پرسشم کامل شود، صدای آرام و آشنای راهنمایم را شنیدم

«اندکی پیش‌تر برو

شاید خودت این صحنه را به یاد بیاوری

چند گام دیگر برداشتم

هوای اطرافم سنگین شد

گرمایی جان‌سوز، بی‌آنکه شعله‌ای دیده شود، سراسر وجودم را فرا گرفت

احساس کردم در میان آتشی نامرئی ایستاده‌ام

بی‌اختیار با خود گفتم

«آیا این همان دوزخی است که در دنیا از آن بسیار شنیده بودم؟»

راهنمایم با آرامش پاسخ داد

«نه»

اینجا، آتش انتقام نیست

اینجا، هر انسان گرمای کردار خویش را احساس می‌کند

آنچه تو می‌بینی، بازتاب اعمال خود توست، نه چیزی که از بیرون بر تو

تحمیل شده باشد»

در همان لحظه، پرده‌ای دیگر کنار رفت

خود را در صنف دوازدهم مکتب دیدم

جوانی لاغراندام و آرام، با لباس‌هایی ساده و فرسوده، در گوشهٔ کلاس

ایستاده بود

نامش صفی‌الله بود

به جای آنکه دست دوستی به سوی من دراز کنم، او را به خاطر فقر و

لباس‌های کهنه‌اش تحقیر کردم

چند تن از هم‌صنفی‌ها نیز با من همراه شدند و فضای کلاس از خنده و تمسخر پر شد

آن روز، شاید گمان می‌کردم سخنانم تنها چند لحظه دوام دارد؛ اما اکنون می‌دیدم که آن چند لحظه، زخمی بر دل انسانی دیگر نهاده است در همان حال، احساس کردم همان سوزشی را که آن روز بر دل صفی‌الله نشسته بود، این بار در جان خودم تجربه می‌کنم شرمساری، همچون آتشی خاموش، در روح شعله کشید سر به زیر افکندم و با اندوه گفتم:

«چه آسان دل انسانی را شکستم و چه دیر حقیقت آن را فهمیدم.»
راهنمایم آرام گفت

«تحقیر انسان، تنها شکستن دل او نیست؛ گاه شکستن امید اوست و امید شکسته، سال‌ها در جان آدمی باقی می‌ماند»

خدا را سپاس گفتم که آن صحنه بیش از این ادامه نیافت اما همان چند لحظه، برای آنکه تا پایان عمر روحم فراموشش نکنم، کافی بود

«گاهی یک خنده تحقیرآمیز، زخمی بر دل انسانی می‌گذارد که سال‌ها بعد، در آیینۀ حقیقت، به سوی خود ما بازمی‌گردد»
«آتش آن جهان، از بیرون انسان را نمی‌سوزاند؛ از درون وجدان او برمی‌خیزد.»

پرده آرام بسته شد و من، در کنار راهنمای نادیده‌ام، بار دیگر در سکوت به راه افتادم.

چند گامی بیشتر برنداشته بودیم که روشنایی تونل اندک‌اندک رنگ باخت نور، جای خود را به سایه داد و سایه، آرام‌آرام به تاریکی بدل شد

این بار، تاریکی از همه پرده‌های پیشین سنگین‌تر به نظر می‌رسید
در دل گفتم

«باز چه حقیقتی در انتظار من است؟»

در همان لحظه، بی‌آنکه دستی دیده شود، پرده‌ای دیگر در برابر دیدگانم
گشوده شد

راهنمایم، که تنها صدایش را احساس می‌کردم، با آرامش گفت
«با دقت بنگر... چه می‌بینی؟»

به درون فضایی تاریک قدم گذاشتم
اتاقی بود خاموش و سنگین

چند مرد در آنجا نشسته بودند

نه جسمی از جنس خاک داشتند و نه چهره‌هایی کاملاً مادی؛ اما به
گونه‌ای شگفت، همه را می‌شناختم

آنان کسانی بودند که روزگاری با سخنان من زندگی کرده بودند؛ کسانی که
به گفته‌ها و آموزش‌هایم اعتماد کرده بودند

همین که نگاهم به آنان افتاد، یکی پس از دیگری برخاستند

آنچه سال‌ها پیش بر زبان آورده بودم، اکنون همان سخنان را به خودم
بازمی‌گرداندند

هر جمله‌ای که روزی با اطمینان گفته بودم، اینک همچون پژواکی در
فضای آن اتاق تکرار می‌شد

احساس کردم زیر بار سنگین مسئولیت کلماتم خم شده‌ام
در دنیا، مدتی آموزگار بودم

گاه، بی‌آنکه خود به ژرفای سخنانم اندیشیده باشم، برخی مطالب را تنها
به این دلیل تکرار می‌کردم که از دیگران شنیده بودم یا در محیط پیرامونم

رایج بود

اکنون کسانی که به من اعتماد کرده بودند، با نگاه‌هایی آمیخته به پرسش و گلایه، در برابرم ایستاده بودند یکی از آنان گفت

«تو این سخنان را با یقین برای ما بازگو می‌کردی. آیا خود نیز حقیقت آن را دیده بودی؟»

پاسخی نداشتم

سرم را پایین انداختم

در آن جهان، دیگر جایی برای پنهان شدن پشت واژه‌ها یا تکرار گفته‌های دیگران نبود

راهنمایم آرام گفت

«هر سخنی که انسان بر زبان می‌آورد، اگر دل دیگری را به راهی ببرد، مسئولیت آن نیز با اوست

دانستن، امانت است؛ و آنچه بدون آگاهی و یقین گفته شود، روزی از گوینده‌اش پرسیده خواهد شد»

آن مردان، خشمگین نبودند؛ بلکه حقیقت را پیش روی من می‌گذاشتند احساس می‌کردم بزرگ‌ترین محاکمه، محاکمه وجدان خویش است

در آنجا نه فریادی بود، نه دادگاهی و نه قاضی‌ای

تنها حقیقت بود که در برابر انسان می‌ایستاد

اشک از چشمانم جاری شد

با خود گفتم

«ای کاش پیش از آنکه سخنی بر زبان آورم، نخست آن را با جان و وجدان خود می‌سنجیدم»

پرده آرام آرام بسته شد و من این را دانستم که

«در جهان حقیقت، انسان تنها مسئول کارهایش نیست؛

مسئول سخنانی نیز هست که در دل دیگران بذر می‌افشانند»
«واژه‌ها نیز زندگی دارند؛ اگر با ناآگاهی بر زبان آیند، روزی به سوی گویندهٔ خود بازمی‌گردند»

اتاق در تاریکی فرو رفت و من، همراه یار ناشناخته و مهربانم، بار دیگر به راه افتادم

می‌دانستم که این سفر هنوز به پایان نرسیده است و حقیقت، پرده‌های بسیاری برای کنار زدن دارد.....

اندکی دیگر در کنار راهنمای مهربانم به راه ادامه دادیم
برای لحظاتی، فضای تونل سرشار از آرامش و لطافت بود
نوری ملایم بر همه جا گسترده شده بود و احساس می‌کردم اندوه لحظات پیشین اندکی از روحم فاصله گرفته است
اما این آرامش، دیری نپایید

ناگهان، رنگ‌ها یکی پس از دیگری محو شدند و فضای دل‌انگیز اطرافم جای خود را به تاریکی و سنگینی داد
گویی هوای آنجا از اندوه آکنده شده بود
راهنمایم، که همواره از درونم آگاه بود، با مهربانی پرسید
«چه احساسی داری؟»

گفتم

«نمی‌دانم چرا، اما گویی همه چیز دگرگون شده است. احساس می‌کنم از دیوارهای این تاریکی، سوزشی جانکاه بر روحم می‌بارد»
او با همان آرامش همیشگی گفت
«هراس نداشته باش»

در اینجا هیچ دشمنی در برابر تو نیست
آنچه می‌بینی، بازتاب زندگی خود توست»

چند گام دیگر برداشتم

تاریکی چنان غلیظ شد که گویی در شبی طوفانی و بی‌ستاره ایستاده بودم

نه شعله‌ای دیده می‌شد و نه آتشی؛ اما گرمایی سوزان، جانم را دربر گرفته بود

در همان حال، بویی تلخ و سنگین در فضا پیچیده بود؛ بویی که بیش از هر چیز، بوی حسرت و پشیمانی را به یادم می‌آورد

راهنمایم گفت

«به آن پرده بنگر

شاید چهره‌ای را بشناسی»

پرده‌ای نادیدنی کنار رفت

خود را در خانه‌ام دیدم

شب سرد زمستانی بود

من و خانواده‌ام در اتاقی گرم، کنار بخاری برقی نشسته بودیم

در همان هنگام، صدای در بلند شد

همسایه‌ام، طیبیه، پشت در ایستاده بود

زنی تنها که همسرش سال‌ها پیش از دنیا رفته بود و بار سنگین زندگی بر دوش او مانده بود.

با صدایی لرزان گفت

«امشب کودکانم چیزی برای خوردن ندارند. اگر چند تکه نان، حتی نان

خشک، داشته باشید، به من بدهید تا شکمشان را سیر کنم و با آرامش

بخوابند»

نبی لحظه‌ای سکوت کرد

اشک‌هایش بی‌اختیار فرو ریخت

با صدایی شکسته گفت

«آن شب، نه تنها دست یاری به سوی او دراز نکردم، بلکه با سخنانی تلخ،

دلش را نیز شکستم

به او گفتم

"شما همیشه محتاج بوده‌اید. اگر امروز چیزی به تو بدهم، چه زمانی

می‌توانی آن را بازگردانی؟"

آن زن، سرش را پایین انداخت

نه پاسخی داد و نه گلایه‌ای کرد.

آرام برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد»

وقتی آن صحنه را دوباره دیدم، احساس کردم سرمای آن شب، این بار در

جان خودم نشسته است

رنج آن زن، اندوه کودکان گرسنه‌اش و سنگینی سخنان بی‌رحمانه‌ام،

همگی یک‌باره بر روحم فرود آمد

زمان را نمی‌توانستم اندازه بگیرم؛ اما اگر با معیار دنیای خاکی می‌سنجیدم،

گویی نزدیک به یک ساعت در همان اندوه و شرمساری ماندم

هر لحظه با خود می‌گفتم

«چه آسان می‌توانستم اندکی نان ببخشم، اما آن شب، چیزی را از خود

دریغ کردم که ارزشش بسیار کمتر از شکستن دل یک انسان بود»

راهنمایم آرام گفت

«گاهی انسان گمان می‌کند ارزش بخشش در مقدار آن است؛ در حالی

که ارزش واقعی، در مهربانی و دلسوزی نهفته است

آن شب، کودکان بیش از نان، به امید نیاز داشتند»

سرم را پایین انداختم

هیچ پاسخی نداشتم

آهسته آهسته، تاریکی از اطرافم کنار رفت

نور بار دیگر بر فضای تونل گسترده شد

اما این بار، روشنایی با اندوهی عمیق درهم آمیخته بود؛ اندوهی که هرگز از خاطرم پاک نخواهد شد

«آن شب، من نان را از او دریغ نکردم؛ امید را از دل مادری گرفتم که با دستان خالی، تنها برای فرزندانش کمک می خواست»

«من پس از مرگ، خدا را نیافتم؛ نخست خودم را یافتم، و آنگاه فهمیدم که حقیقت، از همیشه به من نزدیک تر بوده است»

«هر پرده که کنار می رفت، کسی را محاکمه نمی کردند؛ تنها حقیقتی را به من نشان می دادند که سال ها از دیدنش گریخته بودم»

سفر همچنان ادامه داشت و من می دانستم که هنوز پرده های بسیاری از زندگی ام در انتظار گشوده شدن است

هنوز فاصله زیادی نپیموده بودم که روشنایی آرام تونل بار دیگر رنگ باخت

نور، اندک اندک در میان تیرگی گم شد و فضای اطرافم چنان سنگین گردید که گویی مهی تیره و خفه کننده همه جا را فرا گرفته است

نه دودی دیده می شد و نه آتشی؛ اما احساس می کردم هوای اطرافم از اندوه و حسرت آکنده است

در دل گفتم

«این بار دیگر چه پرده ای از زندگی ام گشوده خواهد شد؟»

پیش از آنکه پرسشم پایان یابد، صدای آرام راهنمای ناشناسم در جانم پیچید

«پرده را کنار بزن. حقیقت، خود پاسخ تو را خواهد داد.»

به سوی آن پرده رفتم

در آن جهان، نه راه رفتنی مانند دنیای خاکی وجود داشت و نه فاصله‌ای که با قدم پیموده شود؛ تنها اراده بود و آگاهی پرده کنار رفت

آنچه دیدم، از همه صحنه‌های پیشین دردناک‌تر بود خود را در روزگاری دیدم که اسیر خشونت و جنگ شده بودم انسان‌هایی را می‌دیدم که به راهی کشانده شده بودند که پایانش مرگ و ویرانی بود

در آن روزگار، من نیز در آن مسیر سهمی داشتم و تصمیم‌هایی گرفته بودم که پیامدشان از میان رفتن جان انسان‌های بی‌گناه بود اکنون، در جهان حقیقت، دیگر هیچ شعار، هیچ توجیه و هیچ بهانه‌ای باقی نمانده بود تنها حقیقت بود

چهره‌های کسانی را می‌دیدم که قربانی آن تصمیم‌ها شده بودند هر نگاهشان، از هزار فریاد دردناک‌تر بود احساس می‌کردم همان اندوهی که روزی بر خانواده‌های آنان سایه افکنده بود، اکنون بر جان خودم فرود آمده است نفسم سنگین شده بود

گویی دستی نادیدنی گلویم را می‌فشرد در آن لحظه دریافتم که سنگینی وجدان، از هر زنجیری سخت‌تر است خواستم فریاد بزنم، اما هیچ صدایی از من برنخاست راهنمایم با همان آرامش همیشگی گفت «آرام باش»

آنچه احساس می‌کنی، انتقام نیست

این بازتاب حقیقتِ اعمالی است که روزی در جهان خاکی انجام داده‌ای اینجا، هیچ‌کس چیزی بر تو نمی‌افزاید؛ انسان، نتیجهٔ کردار خویش را با تمام وجود درک می‌کند»

پرده آرام‌آرام بسته شد

اما سنگینی آن صحنه همچنان با من بود

برای لحظه‌ای احساس کردم کسانی که از آن تصمیم‌ها آسیب دیده بودند، هنوز با نگاه‌های خاموششان از من می‌پرسند «آیا اکنون ارزش آن همه خشونت را می‌بینی؟»

من پاسخی نداشتم

تنها اشک بود که بی‌صدا از چشمان روحم فرو می‌ریخت

سفر ادامه یافت؛ اما از آن پس، هر گامی که برمی‌داشتم، معنای جان انسان برایم روشن‌تر از پیش می‌شد

در آن جهان آموختم که هیچ اندیشه، هیچ قدرت و هیچ هدفی، آن اندازه بزرگ نیست که ریختن خون بی‌گناهان را توجیه کند.

«در جهان حقیقت، صدای انفجار خاموش شده بود؛ اما پژواک آن هنوز در وجدان من ادامه داشت»

آنجا فهمیدم که جنگ، پیش از آنکه شهری را ویران کند، روح انسان را ویران می‌کند»

سفر همچنان ادامه داشت

چه راه دشواری بود؛ راهی که هر گامش پرده‌ای از گذشته را کنار می‌زد و مرا با حقیقتی تازه روبه‌رو می‌ساخت

اندکی بعد، فضای اطرافم آرام‌آرام روشن شد

نوری لطیف، همچون سپیده‌دم، بر تونل گسترده بود و رایحه‌ای دلنشین، شبیه عطر عنبر و عود، سراسر وجودم را فرا گرفت

احساس کردم روحم، پس از آن همه اندوه، برای نخستین بار نفسی آسوده می‌کشد

در دل گفتم:

«ای کاش این روشنایی و این آرامش هرگز پایان نیابد.»

در همان لحظه، راهنمای مهربانم، که هرگز چهره‌اش را ندیدم اما مهرش را همیشه احساس می‌کردم، گفت:

«اندکی پیش‌تر برو و پرده را کنار بزن. آن‌گاه خواهی دانست سرچشمه این عطر چیست»

پرده کنار رفت

پیرمردی نابینا را دیدم که سال‌ها پیش، در یکی از خیابان‌های شلوغ، دستش را گرفته بودم و از عرض جاده عبور داده بودم

آن روز، آن کار را بسیار کوچک و ناچیز می‌پنداشتم؛ حتی پس از چند روز، آن را به کلی فراموش کرده بودم

اما اکنون، در جهان حقیقت، همان مهربانی کوتاه، به باغی از آرامش و عطری وصف‌ناشدنی بدل شده بود

راهنمایم گفت:

«هیچ نیکی، هرچند کوچک، در هستی گم نمی‌شود

همان‌گونه که هیچ ستمی نیز از میان نمی‌رود»

لبخندی از رضایت بر روحم نشست

اما این آرامش، دیری نپایید

روشنایی آرام‌آرام رنگ باخت

عطر خوش جای خود را به بویی سنگین و جانکاه داد

فضا دوباره در تاریکی فرو رفت

این بار، بویی شبیه دود، خاکستر و اندوه، همه جا را فرا گرفته بود

احساس کردم فریادهایی خاموش، از دل همان تاریکی برمی‌خیزند
راهنمایم آرام گفت

«به غرفهٔ سمت چپ بنگر
شاید آنان را بشناسی»

پرده کنار رفت

صحنه‌ای پیش چشمانم آشکار شد که از دیدنش تمام وجودم لرزید
خود را در روزگار جنگ دیدم

آن روزها، گمان می‌کردم در راه آرمانی بزرگ می‌جنگم؛ اما اکنون، در جهان
حقیقت، دیگر نه شعارها باقی مانده بود و نه هیاهوی میدان نبرد

تنها نتیجهٔ تصمیم‌ها دیده می‌شد

خانه‌هایی ویران، کوچه‌هایی خاموش و خانواده‌هایی که عزیزان خود را
از دست داده بودند.

صدای گریهٔ مادرانی را می‌شنیدم که بر فرزندان‌شان می‌گریستند

کودکانی را می‌دیدم که در جست‌وجوی پدر یا مادر خود، سرگردان و
هراسان بودند

در آن جهان، هیچ‌کس مرا سرزنش نمی‌کرد

اما اندوه آنان، از هر سرزنشی سنگین‌تر بود

احساس کردم بوی دودی که فضای آنجا را پر کرده است، از آتش بیرونی
نیست؛ از خاطرهٔ رنج انسان‌هایی برمی‌خیزد که قربانی خشونت شده‌اند
شرمساری چنان بر من چیره شد که گویی تمام هستی‌ام در هم شکسته
است

نه جسمی داشتم که بلرزد و نه قلبی که از حرکت بازایستد؛ اما روحم
چنان سنگین شده بود که گویی توان برداشتن حتی یک گام را نیز ندارد
زمان در آن عالم معنا نداشت

نمی‌دانستم این رنج چند لحظه یا چند سال ادامه یافت
تنها می‌دانستم که هر لحظه، حقیقت را عمیق‌تر از پیش درک می‌کنم
راهنمایم، با همان صدای آرام و مهربان، گفت
در اینجا، هر انسان، میوه درختی را می‌چیند که با دست‌های خود کاشته
است

نه چیزی بر اعمال او افزوده می‌شود و نه چیزی از آن کاسته
آهسته سر به زیر افکندم

سکوت کردم

دیگر هیچ سخنی برای گفتن نداشتم

این را دانستم که جهان حقیقت؛ جهان انتقام نیست
در آن جهان، پاداش و کیفر از بیرون نمی‌آید؛ از درون اعمال خود انسان
می‌شکفت

«بوی عطر یک مهربانی کوچک، از هزار ادعای نیکی ماندگارتر بود؛
همان‌گونه که دود یک ظلم، سال‌ها از جان انسان برنمی‌خاست»
«وقتی مردم، خدا مرا محاکمه نکرد؛ حقیقت را به من نشان داد. این
خودم بودم که در برابر وجدان خویش ایستادم و دیگر هیچ راهی برای
گریختن نداشتم»

«در آن جهان، هیچ درختی بی‌دلیل شکوفه نمی‌داد و هیچ تاریکی
بی‌سبب برنمی‌خاست؛ هر عطر، یادگار مهربانی بود و هر دود، سایه
ستمی که روزی از دل انسان برخاسته بود»

سفر ادامه یافت؛ اما از آن پس، هر گام مرا بیش از پیش به ارزش جان
انسان و مسئولیت سنگین هر تصمیم نزدیک می‌کرد

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که فضای تونل بار دیگر دگرگون شد
روشنایی محو گردید و تاریکی، آرام‌آرام همه‌جا را فرا گرفت؛

تاریکی‌ای چنان سنگین که گویی حتی اندیشه‌ام نیز توان عبور از آن را نداشت

در همان لحظه، صدای آشنای همراه نادیده‌ام در درونم پیچید:

«نترس... پیش برو.»

ایستادم

گفتم:

«دیگر چه چیزی در انتظار من است؟»

با همان صدای آرام و مهربان پاسخ داد

«هیچ‌کس دیگری با تو کاری ندارد. آنچه خواهی دید، چیزی جز حاصل

کشت خودت نیست. هرچه کاشته‌ای، همان را خواهی دید.»

به راه افتادم

هرچه پیش‌تر می‌رفتم، تاریکی عمیق‌تر می‌شد. دیگر حتی نمی‌دانستم

راهی که در آن حرکت می‌کنم، تونل است یا سیاه‌چاله‌ای بی‌انتها

ناگهان پرده‌ای در برابر آگاهی‌ام کنار رفت

صحنه‌ای دیدم که تمام وجودم را لرزاند

خودم را در روزگار جوانی دیدم؛ روزگاری که در دنیا، خود را فرمانده یک

جبهه جنگ می‌دانستم و گمان می‌کردم در راه دفاع از دین و عقیده

می‌جنگم

جوانانی را دیدم که با شور و هیجان، به میدان جنگ می‌رفتند

برخی‌شان هنوز چهره کودکانه داشتند

برخی تازه جوان شده بودند

و من اکنون می‌دیدم که چگونه تصمیم‌های من، آنان را به سوی

میدان‌هایی فرستاده بود که بازگشت از آنها برای بسیاری ممکن نبود

ناگهان صحنه دگرگون شد

همان جوانان را دیدم؛ اما این بار نه در لباس رزم، بلکه در سکوتی سنگین و هولناک

در کنار آنان، پدران، مادران، خواهران و برادرانشان ایستاده بودند
چشمان همه به سوی من بود

یکی از مادران پیش آمد و با صدایی لرزان فریاد زد:
«چرا؟»

دیگری گفت

«پسر من چه گناهی کرده بود؟»

مردی سالخورده با صدایی شکسته گفت

«نگهبان دین، خداوند است؛ چرا فرزند ما را برای قدرت و شهرت انسان‌ها
قربانی کردید؟»

خواستم پاسخ بدهم

اما زبان نداشتم

خواستم بگویم آن روزها من نیز گمان دیگری داشتم

خواستم بگویم تصور می‌کردم راه درست را می‌روم

اما در آنجا هیچ‌کدام از این توجیهات معنایی نداشت

من فقط نتیجه را می‌دیدم

مادرانی که فرزندانشان را از دست داده بودند

کودکانی که پدرانشان دیگر به خانه بازنگشته بودند

خانه‌هایی که جای خالی یک انسان، برای همیشه در آنها باقی مانده بود

جمعیت به سوی من آمد

هرکس چیزی می‌گفت

یکی مرا به خاطر می‌آورد

دیگری نام فرزند از دست‌رفته‌اش را بر زبان می‌آورد

و دیگری تنها نگاه می‌کرد؛ نگاهی که از هزار سخن دردناک‌تر بود احساس کردم دست‌هایی به سوی گریبانم دراز شده است اما عجیب آن بود که حتی در آن لحظه نیز، آنچه بیشتر از هر چیز مرا می‌آزرد، خشونت آنان نبود؛ سنگینی نگاه مادرانی بود که دیگر فرزندشان را نمی‌توانستند در آغوش بگیرند.

ناگهان صدایی از درونم برخاست «ای کاش می‌توانستم به گذشته بازگردم...»

اما گذشته، دیگر گذشته بود در آن جهان، زمان برای جبران آنچه از دست رفته بود، به عقب برنمی‌گشت فریادها همچنان ادامه داشت

گویی این صحنه نه یک لحظه، بلکه سال‌ها طول کشید اگر معیار دنیا را می‌گرفتم، شاید می‌گفتم یک سال در میان آن فریادها زندگی کردم

دیگر نمی‌دانستم کدام صدا از بیرون می‌آید و کدام صدا از درون خودم سرانجام، صدای راهنمای نادیده‌ام را شنیدم «کافی است... صحنه تمام شد.»

تاریکی اندکی عقب نشست نفسی عمیق کشیدم

اگرچه جسمی نداشتم، اما احساس می‌کردم تمام وجودم از خستگی و اندوه فرو ریخته است راهنمایم گفت

«به خاطر بسپار، نبی؛ قدرت، وقتی با آگاهی و مسئولیت همراه نباشد، می‌تواند زندگی انسان‌های بسیاری را تغییر دهد»

اما حقیقت، دیر یا زود، انسان را با نتیجه انتخاب‌هایش روبه‌رو می‌کند.»

چشمان روحم را بستم

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم همراهم اضافه نمود!

«تو در جهان خاکی می‌پنداشتی که برای حقیقت می‌جنگی؛ اما حقیقت هرگز برای دفاع از خویش، انسان بی‌گناه نمی‌خواهد. آنچه انسان را به کشتن انسان دیگر می‌کشاند، پیش از آنکه نامی مقدس داشته باشد، باید در آینه وجدان آزموده شود.»

سفر هنوز ادامه داشت

و من می‌دانستم که پرده‌های دیگری نیز در انتظار کنار رفتن‌اند

من مرده بودم

قصر نوید

چند قدمی بیشتر با همراه نادیده‌ام برنداشته بودم که ناگهان رایحه‌ای

خوش و دل‌انگیز در فضای روحم پیچید

این بار نور چنان گسترده و درخشان شد که در تمام مدت سفرم پس از

مرگ، چنین روشنایی‌ای ندیده بودم

گویی هزاران چراغ بی‌آنکه شعله‌ای داشته باشند، در فضای بی‌کران

روشن شده بودند

با خود گفتم:

«این دیگر چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

پیش از آنکه پرسش‌م را به زبان دل کامل کنم، صدای آرام و مهربان

همراهم را احساس کردم

«پیش‌تر برو

این بار صحنه‌ای زیبا خواهی دید»

برای نخستین بار پس از آن همه تاریکی، در چهره نبی‌نشانی از آرامش

و لب‌خند پدیدار شد

خودش بعدها با همان لبخند گفت

«اندکی پیش رفتم و پرده‌ای کنار رفت.»

ناگهان خودم را در یکی از روزهای زندگی خاکی‌ام دیدم

کودکی یتیم را دیدم که کنار جوی آب ایستاده بود

طفل کوچک، تنها و درمانده به نظر می‌رسید

من دستش را گرفتم، او را از جوی آب عبور دادم و با خود به خانه بردم

کودکانم دور او جمع شدند

همسرم نیز با مهربانی از او پذیرایی کرد

برای کودک نان آوردیم و او را سیر کردیم

نامش نوید بود

هنگامی که می‌خواست به خانه خود بازگردد، همسرم اندکی نان نیز در

ظرفی برایش گذاشت تا با خود ببرد

نوید با چهره‌ای شاد از خانه ما بیرون رفت

آن روز، برای من فقط یک روز عادی از زندگی بود

نه انتظار پاداشی داشتم و نه تصور می‌کردم کسی آن را به خاطر بسپارد

حتی سال‌ها بعد، آن صحنه را تقریباً فراموش کرده بودم

اما اکنون.....

همان نوید را در برابر خود دیدم

اما دیگر آن کودک کوچک و یتیم نبود

چهره‌اش آرام، زیبا و سرشار از نور بود

مرا دید و با احترام سلام کرد

با حیرت به او نگاه کردم

گفت:

«نبی، مرا به یاد می‌آوری؟»

گفتم

«تو... نویدی؟»

لبخند زد

گفت:

«بلی، همان کودکی که روزی دستم را گرفتی و از جوی آب عبورم دادی.»

اشک در چشمان روحم جمع شد

ادامه داد

«من بعدها در یک حادثهٔ ترافیکی از دنیا رفتم و اکنون در این قصر زندگی

می‌کنم

شنیدم که شما، نبی، از اینجا عبور می‌کنید

آدم تا از شما استقبال کنم و احترامتان کنم»

به قصر پشت سر او نگاه کردم

گویی تمام ساختمان از نور ساخته شده بود

اما چیزی که بیشتر از قصر مرا شگفت‌زده کرد، شادی چهرهٔ نوید بود

در آن لحظه، صدایی در درونم پیچید

«یک مهربانی کوچک، اگر از دل برخاسته باشد، هرگز کوچک نمی‌ماند.»

اشک از چشمانم سرازیر شد

با خود گفتم:

«ای کاش در تمام عمرم، به جای بسیاری از چیزهایی که دنبالشان

دویدم، بیشتر در خدمت کودکان بی‌پناه و انسان‌های نیازمند می‌بودم

ای کاش می‌دانستم یک لقمه نان، یک دست یاری و یک لحظه مهربانی،

می‌تواند چنین اثری در جهان حقیقت داشته باشد»

نوید هنوز با همان لبخند ایستاده بود

گویی نمی‌خواست چیزی از من بگیرد؛ تنها آمده بود تا بگوید

«آنچه روزی با دل پاک انجام دادی، گم نشده است.»

چند لحظه در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم

نه من چیزی برای گفتن داشتم و نه او

اما در آن سکوت، حرف‌های بسیاری میان دو روح ردوبدل شد

«آن روز من تنها کودکی را از جوی آب عبور داده بودم؛ نمی‌دانستم

سال‌ها بعد، همان کودک مرا از رودخانه تاریکی به سوی روشنایی عبور

خواهد داد»

آهسته‌آهسته، رایحه خوش از فضا دور شد

نور نیز کم‌رنگ‌تر گردید

قصر نوید در میان روشنایی محو شد و دوباره راهی در برابر من گشوده

شد

سرم را پایین انداختم و همراه ناشناخته‌ام به راه افتادم

اکنون می‌دانستم که سفر هنوز پایان نیافته است

پرده‌های دیگری در انتظار من بودند؛

و من دیگر نمی‌دانستم پرده بعدی، مرا به سوی نور خواهد برد یا تاریکی

من مرده بودم

سرای حقیقت

مدتی در کنار همراه نادیده‌ام به راه رفتیم

از دور، فضای شلوغی نمایان شد

هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، جمعیت بیشتر می‌شد؛ مردان، زنان و کودکانی

که چهره‌هایشان برایم آشنا به نظر می‌رسید، اما نمی‌توانستم به یاد

بیاورم آنان را کجا دیده‌ام

ناگهان احساس کردم دوباره به دنیای خاکی بازگشته‌ام

خودم را در میان گروهی از همراهان و هم‌زمان گذشته‌ام دیدم؛ همان

روزهایی که در هیاهوی جنگ، خانه‌های مردم را به نام «غنیمت» غارت می‌کردیم

آن روزها، واژه‌ها برای ما پوششی بودند برای کارهایی که انجام می‌دادیم اما اکنون، در سرای حقیقت، دیگر هیچ واژه‌ای نمی‌توانست حقیقت را پنهان کند

در برابر من، همان مردمی ایستاده بودند که روزی خانه‌هایشان را تاراج کرده بودیم

هرکدام چیزی می‌گفتند
یکی گفت

«یادت هست؟ این خانه، تمام دارایی خانواده من بود.»
دیگری گفت

«آنچه برای ما سال‌ها زحمت کشیده بودیم، تو و همراهانت با خود بردید.»

مادری پیش آمد و با صدایی لرزان گفت

«یادت هست که حتی وسایل کودکانم را نیز از خانه بیرون بردید؟ آن روز، فرزندانم نمی‌فهمیدند چرا خانه‌شان ناگهان خالی شده است»
من می‌خواستم پاسخ بدهم

اما هیچ پاسخی نداشتم

در دنیای خاکی، شاید قدرت، اسلحه، مقام و همراهان بسیار، انسان را از پاسخ‌گویی دور نگه دارد؛ اما در آنجا، هیچ‌کدام وجود نداشت
تنها حقیقت بود

جمعیت بیشتر و بیشتر شد

گویی همه آمده بودند تا چیزی را که از آنان گرفته بودم، بازپس بخواهند
ناگهان صدایی مهیب، مانند غرش رعد در آسمانی بی‌انتها، بر فضای روح

من پیچید

«در جهان حقیقت، هیچ حقی گم نمی‌شود.»

صدا لحظه‌ای خاموش شد و دوباره طنین انداخت

«قدرتی که در جهان خاکی به آن تکیه کردی، در اینجا برایت پناهی نخواهد

بود.»

تمام فضای اطرافم تاریک شد

جمعیت در میان دود و سایه‌ها ایستاده بودند و هرکدام حق خویش را

مطالبه می‌کردند

من در میان آنان ایستاده بودم؛ تنها، بی‌پناه و خالی از هر قدرت

در آن لحظه فهمیدم که بزرگ‌ترین مجازات، شاید آن نباشد که کسی

انسان را بزند یا زندانی کند؛

بزرگ‌ترین مجازات این است که انسان حقیقت کاری را که با دیگری کرده،

با تمام وجود بفهمد

سرم را پایین انداختم

تنها چیزی که داشتم، آه بود و حسرت

با خود گفتم

«ای کاش آن روز می‌فهمیدم که هیچ مال غنیمتی، ارزش شکستن

زندگی یک خانواده را ندارد»

اما ای کاش گفتم، دیگر چیزی را تغییر نمی‌داد

مدت زیادی در آن تاریکی ماندم

«آن روز فهمیدم که مال مردم را می‌توان از خانه‌ای بیرون برد، اما

نمی‌توان حق آن مردم را از دفتر حقیقت پاک کرد»

زمان در آن عالم مانند زمان دنیای خاکی نمی‌گذشت؛ گویی یک لحظه

می‌توانست سال‌ها طول بکشد

سرانجام، جمعیت آرام‌آرام از برابر دیدگانم دور شد

تاریکی نیز اندکی عقب نشست

از دور، باریکه‌ای از نور نمایان شد

همراه نادیده‌ام گفت

«راه هنوز ادامه دارد.»

به سوی آن نور حرکت کردم

این بار، قدم‌هایم سنگین‌تر از همیشه بود

اما در دوردست، روشنایی همچنان می‌درخشید

با خود گفتم

«هنوز پرده‌های دیگری باقی مانده است...»

من و همراه ناشناخته‌ام بار دیگر به سوی آن نور به راه افتادیم.

چند قدمی بیشتر برنداشته بودیم که ناگهان فضای اطرافم دگرگون شد.

رایحه‌ای خوش و دل‌انگیز در فضای روح من پیچید؛ رایحه‌ای که نمی‌دانستم

از کجا می‌آید، اما چنان دلپذیر بود که گویی تمام خستگی‌های سفر را از

وجودم می‌شست.

صدای آبشارهایی نیز به گوشم می‌رسید؛ صدایی آرام و موسیقایی که نه

با گوش جسمانی، بلکه با تمام وجود روح آن را می‌شنیدم

گویی کسی مرا به یک میهمانی ناشناخته و زیبا دعوت می‌کرد

هنوز پرسش‌م در ذهنم کامل نشده بود که زبان بی‌زبان همراه ناشناخته‌ام

در گوش روح من زمزمه کرد

«پیش‌تر برو...»

مکثی کرد و افزود

«پرده‌ای را که در پیش رویت می‌بینی، کنار بزن.»

پیش رفتم

پرده‌ای که نه از جنس پارچه بود و نه وجود فیزیکی داشت، در برابر آگاهی من کنار رفت

ناگهان خود را در فضایی دیدم که عظمتش را نمی‌توانستم با هیچ مقیاسی از دنیای خاکی اندازه بگیرم

گویی در میان دشتی بی‌انتها ایستاده بودم؛ دشتی سرسبز و زیبا که درختانش قامت افراشته بودند، پرندگان خوش‌آواز در میان شاخه‌ها می‌خواندند و صدای آبشارها از هر سو به گوش می‌رسید

اما عجیب‌تر از همه این بود که خودم را بار دیگر در دنیای خاکی دیدم

زنده بودم

جوان‌تر بودم

در یکی از صنف‌های درسی ایستاده بودم و برای گروهی از شاگردان، درس می‌دادم

شاگردان با دقت به من نگاه می‌کردند و من برایشان از شعر و عشق و معرفت سخن می‌گفتم

در میان درس، غزلی از مولانا را برایشان می‌خواندم و معنای آن را توضیح می‌دادم

«بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی، مکن...»

صدای خودم را می‌شنیدم؛ اما این بار، سخنانم تنها برای شاگردان نبود

گویی هر کلمه، در فضای روح من نیز انعکاس پیدا می‌کرد

برای لحظه‌ای فراموش کردم که مرده‌ام

فراموش کردم که در سفری ناشناخته میان تاریکی و روشنایی هستم

احساس کردم دوباره همان معلم؛ انسانی که هنوز فرصت دارد چیزی به دیگران بیاموزد و شاید خودش نیز از همان چیزی که به دیگران

می‌آموزد، بیاموزد

آن صحنه چنان زیبا بود که نمی‌خواستم پایان یابد
زمان نمی‌گذشت؛ یا شاید در آن عالم، زمان دیگر معنای دنیای خاکی را
نداشت

مدت زیادی در همان فضای دل‌انگیز ماندم
ناگهان، بدون آنکه دستی را ببینم، پرده دوباره بسته شد
صحنه از برابر دیدگان روح من ناپدید شد
صدای آبشارها خاموش گردید و رایحهٔ خوش نیز آرام‌آرام از فضای اطرافم
دور شد

من ماندم و همراه ناشناخته‌ام
دوباره به راه افتادیم
به دوردست نگاه کردم؛ جایی که هنوز باریکه‌ای از نور دیده می‌شد
با خود گفتم

«پس سفر هنوز تمام نشده است...»
و همراه نادیده‌ام، در سکوت، به سوی ناشناخته‌ای دیگر قدم برداشتیم
نمی‌دانستم پردهٔ بعدی چه چیزی را برایم آشکار خواهد کرد؛
روشنایی یا تاریکی؟
لبخند یا اشک؟

و شاید حقیقتی دیگر که هنوز برای دیدنش آماده نبودم
ویک مطلب نیز برایم واضح شد که :
«در سرای حقیقت، انسان‌ها نه تنها گناهان فراموش شده‌اش را می‌بینند؛
نیکی‌های فراموش شده‌اش را نیز می‌بینند»

من مرده بودم
باغ‌های دعای خیر

در همین سفر دور و درازی که در خواب آغاز شده بود، صحنه‌های دیگری نیز یکی پس از دیگری در برابر دیدگان روحم ظاهر می‌شد
 نبی در حالی که لحظه‌ای سکوت کرد، ادامه داد:
 «یکی از صحنه‌هایی که بعد از آن همه تاریکی و رنج با آن روبه‌رو شدم،
 برایم بسیار عجیب و شیرین بود

من چون سال‌هایی از عمرم را به معلمی گذرانده بودم، گاهی کلمه‌ای،
 درسی یا اندیشه‌ای را به شاگردی آموخته بودم؛ شاید خودم آن را فراموش
 کرده بودم، اما شاگردم آن را با خود به زندگی برده بود
 اکنون می‌دیدم هرگاه یکی از همان شاگردان، پس از سال‌ها، نام استاد
 خود را به نیکی یاد می‌کرد و برای من دعای خیر می‌فرستاد، در برابر
 دیدگان روحم باغی تازه پدیدار می‌شد

باغ‌هایی که تا آن روز مانندشان را ندیده بودم
 گل‌هایی با رنگ‌هایی که در جهان خاکی برایشان نامی نمی‌شناختم
 رایحه گل‌ها نه فقط مشام روح را نوازش می‌داد، بلکه گویی خود آرامش
 بود که در وجودم جریان پیدا می‌کرد
 از خود پرسیدم:

«آیا این باغ‌ها حاصل همان چند کلمه‌ای است که روزی به شاگردانم
 آموختم؟»

همراهم، که همچنان دیده نمی‌شد، با همان صدای آرام گفت:
 «بخشی از آنچه می‌بینی، حاصل همان است

تو در دنیا کلمه‌ای را به شاگردی سپردی؛ او آن کلمه را با خود به سال‌های
 بعد برد، در زندگی‌اش به کار بست و شاید همان را به انسانی دیگر
 آموخت

تو آغاز یک زنجیره بودی، بی‌آنکه بدانی»

برای لحظه‌ای به خودم بالیدم؛ اما این بار نه از غرور، بلکه از شگفتی فهمیدم که هیچ کار نیکی آن‌قدر کوچک نیست که بتوان آن را بی‌ارزش دانست

گاهی یک جمله ساده، یک رفتار مهربانانه، یک درس یا حتی یک لبخند، می‌تواند در زندگی انسان دیگری ریشه بدواند و سال‌ها بعد به درختی پربار تبدیل شود

همراه ناشناخته‌ام نیز از تماشای این صحنه‌ها گویی لذت می‌برد
او مرا به جلو می‌برد و من هر لحظه چیز تازه‌ای می‌دیدم

گاهی می‌ترسیدم

گاهی شرمسار می‌شدم

گاهی از شدت پشیمانی آرزو می‌کردم دوباره به دنیا بازگردم

اما گاهی نیز چنان لذتی در وجودم می‌دوید که با خود می‌گفتم:

«ای کاش در تمام سال‌های زندگی‌ام، بیشتر در حق انسان‌ها خوبی کرده بودم.»

اکنون دیگر برایم روشن شده بود که آنچه در دنیا می‌کاریم، در جایی از هستی باقی می‌ماند

ممکن است انسان خودش آن را فراموش کند؛

ممکن است دیگران نیز آن را فراموش کنند؛

اما حقیقت، هیچ‌کدام را فراموش نمی‌کند

من همه چیز را می‌دیدم

خارهایی را که با دست خود کاشته بودم

گل‌هایی را که شاید ناخواسته رویانده بودم

اشک‌هایی را که سبب شده بودم

لبخندهایی را که به لب انسانی آورده بودم
 حق‌هایی را که پایمال کرده بودم
 و دعا‌هایی را که کسی در حق من کرده بود
 آن‌گاه فهمیدم که زندگی انسان فقط آن چیزی نیست که خودش درباره‌
 خویشتن می‌گوید
 زندگی، مجموعه‌ی اثراتی است که بر جان دیگران گذاشته‌ایم
 من در برخی پرده‌ها ترسیدم
 در برخی پند گرفتم
 در بعضی چنان شرمسار شدم که آرزو کردم ای کاش هرگز آن کار را انجام
 نمی‌دادم
 اما در برخی دیگر، از دیدن نتیجه‌ی یک نیکی کوچک، سرشار از شادی شدم
 در همان لحظه با خود عهد کردم:
 «اگر یک بار دیگر فرصت زندگی پیدا کنم، بیشتر خوبی خواهم کرد؛ بیشتر
 خواهم بخشید؛ بیشتر خواهم فهمید و پیش از آنکه درباره‌ی انسانی داوری
 کنم، به درد پنهان او فکر خواهم کرد»
 اما ناگهان به یاد آوردم که من دیگر در جهان خاکی نیستم
 فرصت، همان چیزی بود که دیگر در اختیارم نبود
 این فکر، شادی مرا نیز با اندوهی عمیق درآمیخت
 سرم را پایین انداختم
 همراهم چیزی نگفت
 شاید لازم نبود چیزی بگوید
 زیرا من دیگر کم‌کم زبان آن جهان را می‌فهمیدم:
 هر عمل، دانه‌ای است؛
 هر دانه، روزی می‌روید؛

و انسان سرانجام در برابر باغی می ایستد که خودش، آگاهانه یا ناآگاهانه، آن را کاشته است

اما سفر هنوز تمام نشده بود

پرده های دیگری باقی مانده بود....

و من هنوز نمی دانستم در پشت پرده بعدی، چه چیزی در انتظار من است

نبی قصه اش را چنین ادامه داد:

تصادفاً در سمت چپ من، سیاه چاله ای دیدم؛ نه یک سیاه چاله، بلکه گویی دهان های بی شماری از تاریکی که در میان آن ها چیزی جز سکوت و هراس نبود. هرچه به آن ها نگاه می کردم، احساس می کردم تاریکی شان از جنس شب نیست؛ تاریکی اعمالی بود که در جهان خاکی انجام شده و اکنون شکل و چهره پیدا کرده بود

در میان آن سیاه چاله ها افرادی را دیدم که در دنیا فضل فروشی کرده بودند؛ کسانی که خود را بزرگ تر از دیگران می دانستند و با نام دین، تقوا، جهاد و خدمت به مردم، برای خویش عزت و مقام ساخته بودند همسفر ناشناسم، بی آنکه لب به سخن بگشاید، در ذهنم گفت:

- اینان کسانی اند که در دنیا از نام های مقدس برای رسیدن به خواسته های ناپاک خود استفاده کردند. بعضی ها شرف مردم را وسیله قدرت خویش ساختند، بعضی ها مال مردم را به نام غنیمت و حق شرعی گرفتند، و بعضی ها جوانان را به نام جهاد به میدان مرگ فرستادند؛ اما در پس همه این نام ها، چیزی جز جاه طلبی، قدرت خواهی و خودپرستی نبود به یکی از سیاه چاله ها نزدیک تر شدم

صحنه ای دیدم که مو بر اندامم راست کرد

گروهی را دیدم که در دنیا واعظ مسجد، خطیب منبر، عالم، پیشوا و

صاحب حرمت بودند. مردم در برابرشان سر فرود می‌آوردند و دست‌هایشان را می‌بوسیدند. آنان دیگران را به راه راست دعوت می‌کردند، از زهد و تقوا سخن می‌گفتند و مردم را از دنیاپرستی برحذر می‌داشتند؛ اما خودشان از مردم عزت، مال، نفوذ و مقام می‌خواستند

همسفرم گفت:

- آنان مردم را به فروتنی دعوت می‌کردند، اما خودشان اسیر تکبر بودند. از بی‌ارزشی دنیا سخن می‌گفتند، اما برای مال دنیا به جان مردم می‌افتادند. از خدا می‌گفتند، اما خویشتن را در جایگاه خدا نشانده بودند. اکنون هرکس آنچه را پنهان کرده بود، آشکارا می‌بیند

پرسیدم:

- پس اینجا چه کسی آنان را مجازات می‌کند؟

صدای آرام همسفرم در درونم پیچید

- هیچ‌کس

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود

- اینجا مجازات‌کننده‌ای بیرون از انسان وجود ندارد. اینجا حقیقت است. هرکس با آنچه خود ساخته روبه‌رو می‌شود. آنچه در دنیا پنهان کرده بود، اکنون در برابر خودش آشکار شده است

به چهره‌هایی نگاه کردم که زمانی مردم آنان را مقدس می‌دانستند

دیگر از آن شکوه خبری نبود

نه منبری بود، نه جماعتی، نه دست‌بوسی، نه لقب و نه لباس و نشانی که آنان را از دیگران جدا کند

اینجا همه برهنه از عنوان بودند؛

برهنه از مقام؛

برهنه از شهرت؛

و تنها با حقیقت اعمال خویش ایستاده بودند
در آن لحظه ناگهان به یاد خودم افتادم
با خود گفتم:

نکند من هم در جایی از این سفر، چیزی را که در دنیا نیکی می‌پنداشتم،
تنها برای ارضای یکی از «من»های ذهنی خود انجام داده باشم؟
نکند بعضی از خوبی‌هایم نیز آلوده به غرور بوده باشد؟
نکند آنجا که تصور می‌کردم به دیگری خدمت می‌کنم، در حقیقت
می‌خواستم خودم را بزرگ‌تر ببینم؟

این پرسش مانند صاعقه‌ای بر جانم فرود آمد

دیگر نمی‌توانستم از خودم مطمئن باشم

به همسفرم نگاه کردم؛ هرچند هنوز چهره‌اش را نمی‌دیدم

خواستم چیزی بپرسم، اما زبانم از کار افتاده بود

گلویم را بغضی سنگین گرفته بود

به یاد مادرم افتادم

به یاد آن پیرمرد نابینا

به یاد گربه‌ای که آزار داده بودم

به یاد شاگردانی که از من چیزی آموخته بودند

به یاد کودک یتیمی که روزی دستش را گرفته و از جوی آب عبورش داده

بودم

به یاد جوانانی که به نام دین به میدان جنگ فرستاده بودم

به یاد خانه‌هایی که ویران شده بودند

به یاد نان خشکی که از کودکان همسایه دریغ کرده بودم

به یاد همهٔ کسانی که شاید یک لبخند از من گرفته بودند و همهٔ کسانی

که اشکشان را باعث شده بودم

همه چیز یک باره در برابر چشمانم گذشت
 فهمیدم که زندگی انسان، مجموعه‌ای از روزهای پراکنده نیست؛
 زندگی یک کتاب است و هر رفتار ما، جمله‌ای از آن
 هیچ جمله‌ای از این کتاب حذف نمی‌شود
 در دنیای خاکی، انسان می‌تواند از اشتباه خود فرار کند؛
 می‌تواند آن را انکار کند؛
 می‌تواند برایش توجیه بسازد؛
 می‌تواند تقصیر را به گردن دیگران بیندازد
 اما در دنیای حقیقت، دیگر جایی برای توجیه نیست
 آنجا فقط حقیقت باقی می‌ماند
 من در برابر آن همه صحنه، دیگر چیزی برای گفتن نداشتم
 نبی در حالی که می‌گریست و بغض گلویش را می‌فشرد، دیگر نخواست
 حرف بزند
 فقط اشک ریخت
 اشک‌هایی که نمی‌دانستم برای کدام یک از گناهانم بود و برای کدام یک
 از خوبی‌هایی که می‌توانستم انجام دهم و انجام نداده بودم
 همسفرم نیز سکوت کرد
 برای نخستین بار در تمام این سفر، احساس کردم سکوت او از هزاران
 کلمه رساتر است
 مدتی طولانی هیچ‌کس چیزی نگفت
 سپس در دوردست، نوری پدیدار شد
 نه نوری خیره‌کننده بود و نه صدایی از آسمان آمد
 فقط نوری آرام، همچون سپیده‌دمی که پس از شبی بسیار طولانی از
 پشت افق سر برمی‌آورد

همسفرم گفت

- سفر تو هنوز یک پرسش دارد

پرسیدم:

- چه پرسشی؟

گفت:

- اگر دوباره به زمین بازگردی، بامن و دیگران چه خواهی کرد؟

به آن نور خیره شدم

این بار پاسخ دادن برایم دشوار نبود

گفتم

- اگر فرصتی باشد، کمتر دربارهٔ خودم خواهم اندیشید و بیشتر دربارهٔ

انسان‌ها

مادرم را بیشتر خواهم دید

دست کودک نیازمند را بیشتر خواهم گرفت

به جای تحقیر، احترام خواهم کرد

به جای خشم، تا آنجا که بتوانم، بخشش خواهم کرد

و اگر کسی را به راهی دعوت کردم، نخست خودم خواهم کوشید در

همان راه قدم بردارم

همسفرم چیزی نگفت

اما برای نخستین بار احساس کردم که در آن سکوت، لبخندی وجود دارد

سپس همه چیز محو شد

وقتی چشم گشودم، صبح شده بود

مدتی به سقف اتاق خیره ماندم

نمی‌دانستم خواب دیده‌ام یا واقعاً سفری را پشت سر گذاشته‌ام

اما یک چیز را به یقین می‌دانستم:

من دیگر همان نبی پیش از آن خواب نبودم

از آن روز به بعد، هرگاه خواستم درباره کسی قضاوت کنم، به یاد آن سیاه‌چاله‌ها افتادم

هرگاه خواستم از کسی برتر باشم، به یاد برهنه شدن انسان از عنوان‌ها افتادم

هرگاه خواستم خوبی کوچکی را بی‌ارزش بشمارم، باغ‌های گل سرخ و دعای شاگردان و چهره نوید را به یاد آوردم

و هرگاه خواستم گناهی را توجیه کنم، صدایی در درونم می‌گفت:

«در جهان حقیقت، هیچ چیز گم نمی‌شود.»

آن روز فهمیدم که شاید مرگ، پایان زندگی نباشد؛

شاید مرگ، آغاز دیدن زندگی باشد؛

دیدن آن‌گونه که واقعاً بوده است، نه آن‌گونه که ما دوست داشتیم باشد

و شاید بزرگ‌ترین داوری این نباشد که دیگری درباره ما چه می‌گوید؛

بلکه این باشد که وقتی همه پرده‌ها کنار رفتند، ما در برابر حقیقت

خویش چه خواهیم دید

من از آن سفر برگشتم؛

اما بخشی از من هنوز در آن جهان مانده است

همان‌جا که انسان، سرانجام، تنها با خودش روبه‌رو می‌شود

آخرین پرده

نبی مدتی طولانی گریست

دیگر نه از سیاه‌چاله‌ها می‌پرسید، نه از آدم‌هایی که در آنها بودند، نه از

آنچه بر سرشان می‌آمد

گویی تمام پرسش‌هایش در برابر یک حقیقت بزرگ خاموش شده بود

سرش را پایین انداخت

برای نخستین بار در تمام آن سفر طولانی، احساس کردم نبی دیگر نمی‌خواست چیزی را بداند

فقط می‌خواست حقیقت را ببیند

همسفر ناشناسم نیز خاموش بود

در آن سکوت، ناگهان تمام صحنه‌هایی که دیده بودم، یکی پس از دیگری از برابر چشمم گذشتند؛ مادرم، آن پیرمرد گدا، کودک همسایه، شاگردانم، آن مرد نابینا، نوید، جوانانی که به میدان جنگ فرستاده بودم، خانه‌هایی که ویران شده بودند، آدم‌هایی که به خاطر من گریه کرده بودند و آدم‌هایی که به سبب یک رفتار کوچک من لبخند زده بودند همه در یک لحظه آمدند و رفتند

آنگاه فهمیدم که تمام این سفر، سفر به جایی دیگر نبود
سفر به درون خودم بود

من از دنیا بیرون نرفته بودم؛

از خویشتن خود عبور کرده بودم

هر پرده‌ای که کنار می‌رفت، بخشی از خودم را نشانم می‌داد

گاهی از آنچه می‌دیدم شرمنده می‌شدم،

گاهی می‌ترسیدم،

گاهی آرزو می‌کردم ای کاش هرگز آن صحنه را نمی‌دیدم،

و گاهی چنان غرق شادی می‌شدم که دلم می‌خواست آن لحظه هرگز پایان نیابد

آن وقت همسفرم گفت:

- حالا فهمیدی چرا اینجا هیچ چیز گم نمی‌شود؟

گفتم:

- فکر می‌کنم فهمیده‌ام.

گفت:

- پس بگو

گفتم:

- چون هر کاری که انسان انجام می‌دهد، جایی در وجود جهان باقی

می‌ماند

گفت

- و بعد؟

گفتم:

- و روزی دوباره به سوی خود انسان بازمی‌گردد

لحظه‌ای سکوت کرد

سپس گفت:

- اکنون دیگر چیزی برای دیدن نمانده است

با شنیدن این جمله، قلبم لرزید

پرسیدم:

- یعنی سفر تمام شد؟

گفت:

- سفر اینجا تمام می‌شود؛ اما آنچه از اینجا با خود می‌بری، آغاز سفر

دیگری است

پرسیدم:

- کدام سفر؟

گفت:

- اگر دوباره به جهان خاکی برگردی، باید با دانشی زندگی کنی که دیگر

نمی‌توانی آن را فراموش کنی

به دوردست نگاه کردم

در آن فضای بی‌انتها، نوری آرام پدیدار شده بود

نه خورشید بود، نه ماه، نه چراغ

نوری بود که نمی‌دانستم از کجا می‌آمد؛ اما هرچه به آن نگاه می‌کردم،

دروم آرام‌تر می‌شد

گفتم:

- آیا می‌توانم برگردم؟

صدای همسفرم آرام‌تر از همیشه در درونم پیچید:

- این را من نمی‌دانم

گفتم:

- پس چه کسی می‌داند؟

پاسخی نیامد

برای نخستین بار، هیچ صدایی در ذهنم نبود

نه همسفری،

نه پرسشی،

نه پاسخی

فقط نور بود و سکوت

چشم‌هایم را بستم

در آخرین لحظه، یک فکر از ذهنم گذشت:

اگر بار دیگر زنده شوم، دیگر نمی‌خواهم فقط برای خودم زندگی کنم

می‌خواهم پیش از آنکه درباره کسی قضاوت کنم، لحظه‌ای به جای او

باشم

می‌خواهم اگر مادری گرسنه است، نان را از دست او دریغ نکنم

می‌خواهم اگر کودکی تنه‌است، دستش را بگیرم

می‌خواهم اگر کسی نمی‌داند، به جای تحقیر، چیزی به او بیاموزم
 می‌خواهم اگر کسی زمین خورد، پا بر سرش نگذارم
 و اگر روزی دوباره قدرتی به دست آوردم، به یاد داشته باشم که هیچ
 قدرتی در برابر حقیقت پایدار نیست
 آخرین چیزی که شنیدم، صدای همسفرم بود:

- نبی....

گفتم:

- بله؟

گفت

- هیچ‌کس نمی‌تواند گذشته‌اش را تغییر دهد؛ اما تا وقتی زنده است،
 می‌تواند آینده اعمالش را تغییر دهد
 و بعد همه‌چیز تاریک شد

چشم‌هایم را باز کردم

صبح بود

صدای پرنده‌ای از پشت پنجره می‌آمد

چند لحظه به سقف اتاق نگاه کردم

نمی‌دانستم کجا هستم

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم

قلبم می‌زد

نفس کشیدم

هوا وارد سینه‌ام شد

دوباره نفس کشیدم

زنده بودم

اما نمی‌دانستم واقعاً زنده‌ام یا فقط از یک مرگ طولانی بیدار شده‌ام
از جا برخاستم
به طرف پنجره رفتم
کوچه همان کوچه بود
آدم‌ها همان آدم‌ها بودند
مردی با عجله از کنار خانه می‌گذشت
زنی دست کودکش را گرفته بود
پیرمردی در گوشه خیابان نشسته بود
جهان هیچ تغییری نکرده بود
اما من تغییر کرده بودم
به پیرمرد نگاه کردم
دلم خواست بروم کنارش بنشینم
به کودک نگاه کردم
دلم خواست دستش را بگیرم
به آن زن نگاه کردم
ناگهان به یاد مادرم افتادم
چشم‌هایم پر از اشک شد
آن روز برای نخستین بار فهمیدم که شاید انسان وقتی می‌میرد، تازه
می‌فهمد چگونه باید زندگی می‌کرد
و شاید خداوند مرگ را برای ترساندن ما نیافریده باشد؛
شاید مرگ آینه‌ای باشد که روزی در برابر انسان قرار می‌گیرد تا خودش را،
بی‌پرده، در آن ببیند
در آن آینه نه نام می‌ماند،
نه مقام،

نه ثروت،

نه لباس،

نه منبر،

نه قدرت،

نه شهرت.

فقط انسان می ماند و آنچه با خویش ساخته است

من آن روز از خواب بیدار شدم؛

اما هنوز نمی دانم...

آنچه دیدم خواب بود،

یا برای نخستین بار،

از خواب بیدار شده بودم؟

سال ها گذشته است

هرگاه این قصه را برای کسی تعریف می کنم، بعضی ها می پرسند:

- نبی واقعاً مرده بود؟

من لبخند می زنم

نمی دانم

شاید مرده بود

شاید خواب دیده بود

شاید روحش سفری کرده بود که زبان ما توان توضیح آن را ندارد

اما یک چیز را می دانم:

هر انسانی، پیش از آنکه جسمش بمیرد، بارها می تواند در درون خویش

بمیرد و دوباره زنده شود

و اگر از این داستان تنها یک جمله با ما بماند، شاید همین باشد

ما روزی به جایی خواهیم رسید که دیگر نمی توانیم خودمان را فریب

بدهیم

آنجا پرده‌ها کنار می‌روند

آنجا انسان با خودش تنها می‌شود

آنجا نه دیگری را می‌توان مقصر دانست و نه گذشته را انکار کرد

آنجا هر دانه‌ای که کاشته‌ایم، سبز می‌شود

خارهایش را خواهیم دید،

گل‌هایش را نیز

اشک‌هایی را که ریخته‌ایم،

و لبخندهایی را که آفریده‌ایم

دست‌هایی را که گرفته‌ایم،

و دست‌هایی را که رها کرده‌ایم

نان‌هایی را که بخشیده‌ایم،

و نان‌هایی را که دریغ کرده‌ایم

کلماتی را که زخمی کرده‌اند،

و کلماتی را که انسانی را از سقوط نجات داده‌اند

و آن روز شاید بفهمیم که

در جهان حقیقت، هیچ چیز گم نمی‌شود

نه یک اشک

نه یک لبخند

نه یک ظلم

نه یک محبت

نه یک دعا

نه یک گناه

نه یک خوبی کوچک

همه چیز می ماند
و انسان سرانجام در برابر باغی می ایستد که خودش کاشته است
نبی قصه اش را تمام کرد
در مجلس سکوتی سنگین افتاد
هیچ کس چیزی نمی گفت
یکی از حاضران سرش را پایین انداخته بود
دیگری اشک هایش را با گوشه دست پاک می کرد
و من به چهره نبی نگاه کردم
نمی دانستم او قصه مرده ای را برای ما تعریف کرده است،
یا قصه همه ما را
بیرون، نسیم آرامی از کنار دریاچه می گذشت
آب موج کوچکی برداشت
موج به ساحل رسید،
لحظه ای درنگ کرد،
و دوباره به دریا برگشت
من به آب خیره شدم و با خود اندیشیدم
شاید زندگی نیز همین است
ما از جایی می آییم،
چند صباحی بر ساحل جهان قدم می زنیم،
ردپایی بر شن های زمان می گذاریم،
و دوباره باز می گردیم
اما آنچه بر ساحل نوشته ایم،
شاید هرگز پاک نشود

